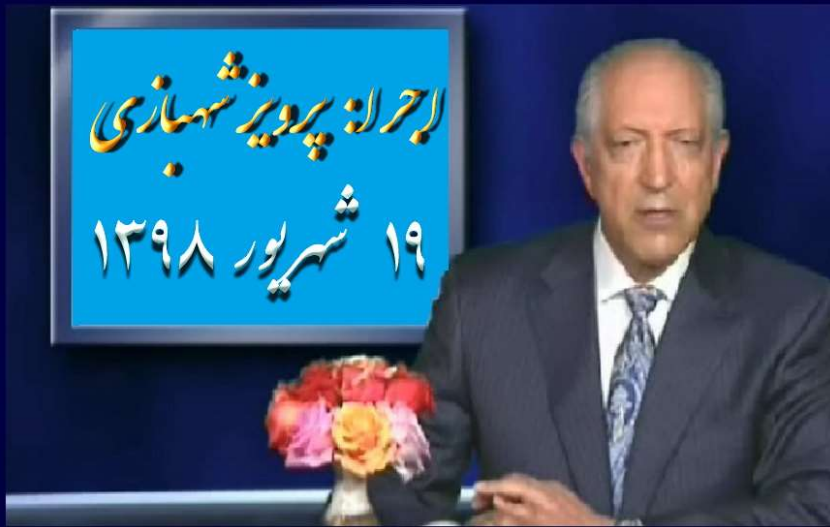


سر از بیره، موس پیدا چو خالر کشت سر چه بود؟
چو جان بیره نظر باشد، روان بیره نظر چه بود؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۰



متشکر کامل برنامه شماره ۷۸۰ کنج حضور

parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۰

سر از بهرِ موس بایا چو خالِ گشت سَر چه بُود؟
 چو جان بهر نظر باشد روانِ بهر نظر چه بُود؟
 نظر در رویِ شه بایا چو آن نَبود چه را شاید؟
 سفر از خویشتن بیا چو با خویش سفر چه بُود؟
 مرا پُرسید صفرا میر که گر مردِ شکر خایر
 کمر بندم چو نرسیت، اگر گویر شکر چه بُود؟
 بگفتم بهترین چه چیزی، ولیکن سیمش غیر تو
 که تو ابله شکر پیتر و گویر زمینم تر چه بُود؟
 ازیر اصلِ جسم تو ز بهر قاتلِ اقاد است
 سقر بوده ست اصلِ تو، ندانم تر سقر چه بُود؟
 جهان و عقلِ کُر رازِ عقلِ جزو چون بنمیز؟
 در آن دریایِ خونِ اشامِ عقلِ مختصر چه بُود؟
 دو سه سطری که مرخوانر ز سرتا پا و پاتا سر
 دگر کاری نداری تو، و گرنه پا و سر چه بُود؟
 چو کور اقاد چشمِ دل، چو کوش از نقلِ شد پر گل
 به غیر خانه و سواس جای کور و گر چه بُود؟



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۵۹۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

قبل از شروع اجازه بدهید با هم شکر خدا را بجای بیاوریم که از مرز برنامه ۷۸۰ داریم می‌گذریم، و به لطف خدا و با شکر خدا ۷۸۰ تا برنامه تا بحال اجرا شده و همینطور اجرا خواهد شد و ان شاءالله امروز هم تمام خواهد شد و خدمت شما ارائه شده و پخش شده. جا دارد از تمام شما بینندگان که با تعهد و علاقه این برنامه مولانا را دنبال می‌کنید سپاسگزاری کنم. و بلاخص آنهایی که قانون جبران را هم بلحاظ کمک مالی بجای می‌آورند و هم روی خودشان به شدت و بطور پیوسته کار می‌کنند. و من بسیار خوشحال و شکرگزار و راضی هستم که در اثر این، باید بگوییم تا بحال ۷۷۹ برنامه تعداد زیادی از شما بینندگان پیغام مولانا را تا آنجا که مقدور بوده گرفته‌اید. و خوشحالم که این پیغام‌ها را در مدت کوتاهی گرفته‌اید، و این نشان می‌دهد که شما با علاقه و تعهد و ایمان این راه را دنبال می‌کنید، دوباره سپاسگزارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۰

سر از بهر هوس باید، چو خالی گشت سر چه بود؟

چو جان بهر نظر باشد، روان بی‌نظر چه بود؟

مولانا می‌گوید: که سر انسان یعنی قدرت تعقل و تفکر و شعور برای تشخیص و خواستن است، و اگر نتواند تشخیص بدهد و چیز درستی را بخواهد آن سر به درد نمی‌خورد.

چو خالی گشت سر چه بود، یعنی اگر سر خالی از هوس بشود، در اینجا هوس به معنی هوس زندگی است و برگشتن بسوی خداست، اگر خالی از آن هوس باشد این سر به چه درد می‌خورد؟ این سر را زندگی نمی‌خواهد، همچون سری را زندگی نیافریده، منظورش این است که ما در یک کاری که آن هم استفاده از سر ماست، بسیار اشتباه کردیم، پس از بهر هوس باید، سر انسان بخاطر این که دوباره تشخیص بدهد که از جنس زندگی است، از جنس خداست و هوس یا عشق رفتن بسوی او را دارد، دوباره از جنس او شدن را دارد، اگر همچون هوسی نداشته باشد به چه دردی می‌خورد؟

و وقتی می‌گوید خالی گشت معنی‌اش این است که: وقتی هوشیاری می‌آید به این جهان، یعنی ما بعنوان امتداد خدا می‌آییم به این جهان، و ابتدا در ذهن می‌چسبیم به فکرها و بارها توضیح داده ایم که شاید اولین فکری که به آن می‌چسبیم و به آن حس هویت یعنی حس وجود تزریق می‌کنیم اسم مان است، که اسم مان بصورت فکر و کلمه به ما ارائه می‌شود. و بعد کلمه من است این دو تا را قاطی می‌کنیم و متوجه می‌شویم که من و اسم من هر دو یک چیز است. بعد یک فکر دیگر یاد می‌گیریم به نام مال من، و از طریق این فکر مال من به چیزهای مختلفی به این جهان از جمله تصویر پدر و مادرمان، خواهر و برادرمان، اسباب بازی مان، نمی‌دانم شیری که می‌خوریم، غذایی که می‌خوریم به آن



دوباره هویت تزریق می‌کنیم، و اینها را می‌کنیم مال من. پس همه‌اش می‌بینیم که یک چیز جدیدی بوجود می‌آید به نام من ذهنی، این من ذهنی از فکر ساخته شده، و یواش یواش این تصویر ذهنی شروع می‌کند بزرگ شدن، و ما آن حالت اولیه که از جنس زندگی بودیم، از جنس خدا بودیم آن را از دست می‌دهیم، و حس هویت را تزریق می‌کنیم به این چیز جدید که از فکر ساخته شده، و این فکرها که جمع می‌شوند و ما با آنها هم هویت هستیم، می‌شوند مرکز ما.

بارها گفتیم با هر فکری که یک چیز بیرونی را ارائه می‌کند هم هویت بشویم آن می‌شود عینک دید ما در مرکز ما یعنی هوشیاری امتداد خدا تا حالا بوسیله نور خدا می‌دید، الان از پشت عینک آن هم هویت شدگی جهان و خدا را می‌بیند و این عینک غلطی است. و قرار بود موقت باشد. و اگر این عینک‌ها که جلوی چشم دل ماست یعنی هوشیاری با آنها می‌بیند و اسمش هوشیاری جسمی است، زیاد بشود، مرکز ما خالی می‌شود. یعنی هر چه هم هویت شدگی زیاد تر می‌شود سر ما از هوس زنده بودن و از جنس زنده بودن و تشخیص اینکه من از جنس زندگی هستم، باید زندگی کنم، با عینک زندگی دنیا را ببینم خالی می‌شود.

بنابراین مولانا می‌گوید که اگر مرکز ما انباشته از هم هویت شدگی‌ها بشود سر ما هوس آنها را خواهد داشت، برای اینکه چشم دل ما یک چیز بیرونی را می‌بیند، پول را می‌بیند، همسر ما را می‌بیند، بچه ما را می‌بیند، مقام دنیا را می‌بیند و از آنها زندگی می‌خواهد، و از هر چیزی که در فکرش می‌آید زندگی می‌خواهد آنها می‌شود عینک او، خوب یواش یواش عینک زیاد بشود همیشه بوسیله آن عینک‌ها ببیند همیشه جسم خواهد دید، بنابراین خودش و خدا را نخواهد دید سرش هوس چیزهای بیرونی را پیدا می‌کند، هوس خوردن پیدا می‌کند، هوس پول پیدا می‌کند، هوس هر چیزی که با آن هم هویت شده پیدا می‌کند.

بنابراین از هوس اصلی که هوس دوباره بازگشتن به زندگی باشد، دوباره خود شدن باشد، زنده شدن به بینهایت خدا باشد از دست می‌رود، برای همین می‌گوید سر برای اینکه هوس زندگی داشته باشد، اگر در اثر انباشتگی هم هویت شدگی‌ها و هوس دنیا را داشتن خالی از هوس برگشتن به زندگی باشد، این سر به چه درد می‌خورد؟ چو خالی گشت سر چه بود؟ خدا همچین سری نیافریده.

می‌خواهد تحقیر کند این اشتباه عامه را که تقریباً کل مردم را که از پشت عینک هم هویت شدگی زندگی و جهان را می‌بینند و فکر می‌کنند دیدشان درست است. بنابراین مولانا یک سؤال خوبی می‌کند، می‌گوید: تو تا حالا سرت را یک ارزیابی کردی؟ عقلت را ارزیابی کردی؟ که دنبال چیست، اگر دنبال عشق یا هوس برگشتن و از جنس خدا شدن نیست پس این سر به چه درد می‌خورد، این فکرها به چه درد می‌خورد؟ منظورش این است که زندگی وقتی ما را آفرید خدا ما



را آفرید پس از یک مدت کوتاهی قصدش این بوده که ما این هم هویت شدگی ها را رها کنیم برگردیم و به او زنده بشویم و تا آنجا که مقدور است هوس برگشتن و زنده شدن به او را از دست ندهیم که ما داده‌ایم بعد هم می‌گوید:

چو جان بهر نظر باشد، روان بی نظر چه بود؟ می‌گوید جان ما که الان در واقع یک جان ذهنی داریم، هر لحظه ما از پشت عینک هم هویت شدگی ها می‌بینیم، و آن جان زنده زندگی را نداریم. یک جان دیگری پیدا می‌کنیم که جان همین من ذهنی است. مثلاً پول ما یک دفعه از دست مان می‌رود بسیار ناراحت می‌شویم، جان ما ناراحت می‌شود، آیا جان اصلی ما که جان زندگی است آن هم ناراحت می‌شود؟ نه، برای او اصلاً مهم نیست که شما پول داشته باشید یا نداشته باشید.

پس بنابراین می‌گوید که: جان برای این آفریده شده که با نظر یعنی هوشیاری حضور آن نوری که خدا با آن می‌بیند جهان و خدا را ببیند، جان برای این آفریده شده. چو جان بهر نظر باشد، یعنی جان بهر داشتن نظر است. بعبارت دیگر ما که آمدیم هم هویت شدیم با چیزها هوشیاری جسمی پیدا کردیم این هوشیاری جسمی را باید بدهیم برود. این هوشیاری جسمی تبدیل به هوشیاری نظر بشود. این هوشیاری جسمی وقتی که شناسایی کردیم این هم هویت شدگی ها و عینک‌ها را یکی یکی برداشتیم، عاقبت دیگر هیچ عینک مادی نخواهیم داشت. پس مرکز ما خالی می‌شود از جنس خدا می‌شود، با چی می‌بینیم؟ دل ما با چی می‌بیند؟ با هوشیاری خدایی، بوسیله خدا اگر می‌خواهید.

می‌گوید جان برای این آفریده شده، اگر جان نظر را از دست بدهد بخواد، همیشه با هوشیاری جسمی ببیند، جهان و خدا را برحسب پول ببیند، براساس آن زندگی را سامان بدهد، براساس بچه ببیند، همسر ببیند، مقام ببیند، چیزهای این جهانی ببیند خوب این جان به درد نمی‌خورد، همچون جانی را خدا نیافریده که، اصلاً جان را برای این نیافریده که برای همین می‌گوید:

روان بی نظر چه بود؟ چه بود یعنی چی است، شما بروید از خدا بپرسید که این روان، هوشیاری امتداد شما، این نظر شما و دید شما را ندارد دیگر، جوابش چی است؟ جوابش این است این به درد نمی‌خورد دیگر، من همچون چیزی نیافریدم، برای همان می‌پرسد چه بود. از نظر ما یعنی به درد نمی‌خورد.

بعبارت دیگر آن کاربرد زندگی جان و سر ما را آفریده به آن کاربرد نمی‌رود الان، چرا؟ برای اینکه ما هم هویت شدیم با چیزها در ذهن مان، از آنها هویت می‌خواهیم، در ذهن مان یک چیزهایی هست مثلاً مثل پول مان، به پول مان، خانه مان، فرش های گران قیمت خودمان، طلا و جواهرمان، جوانی مان، بدن مان، خوشگلی مان، با همه اینها هم هویت هستیم بعبارت می‌گوییم شما بفرمایید من کی هستم؟ شما من را خوشبخت کنید، شاد کنید، و به من حس امنیت بدهید، آنها می‌گویند ما نمی‌توانیم. پس از ذهن هویت می‌خواهیم، ذهن از کاربرد اصلی اش خارج شده، جان ما هم یک جان پر دردی



شده، آن جان هوشیاری نیست آن جان خدایی نیست که باید داشته باشیم، برای اینکه ما تبدیلیش می‌کنیم بعد تبدیل شده را زندگی می‌کنیم، ما از پشت هم هویت شدگی‌ها به جهان نگاه می‌کنیم، به زندگی نگاه می‌کنیم می‌گوییم: هر کسی پولش زیادتر باشد خوب زندگی‌اش هم زیادتر است دیگر. پس پول من زیادتر می‌شود، زندگی من زیادتر می‌شود، الان پول من زیادتر شده لابد زندگی من هم زیاد است زندگی همین است که آدم پولش زیاد بشود دیگر، من که دارم پس من زنده‌ام. نه اینطوری نیست، اینها توهمات ذهن است.

پس از یک مدتی که می‌رویم به جهان از پشت عینک این هم هویت شدگی‌ها می‌بینیم، باید هم هویت شدگی‌ها را رها کنیم بیاییم به این لحظه به بینهایت خدا و به ابدیت او زنده بشویم، این کار ما است، هر چه زودتر بهتر، آن موقع جان ما جان زنده زندگی می‌شود، سر ما هم سر بدون هویت می‌شود، خالی می‌شود. سر ما دائماً هوس دیدن خدا را دارد، دیگر هوس دیگری ندارد.

آیا ما پول مان را هم می‌توانیم نگه داریم؟ بله. خانه مان را هم می‌توانیم نگه داریم؟ بله. ولی از پشت عینک آنها جهان را نمی‌بینیم، هیچکس را نمی‌بینیم، خودمان را هم نمی‌بینیم، خودمان یک زنده زندگی هستیم، ریشه داریم، زنده هستیم. این گل بریده شده آمده توی گلدان قرار گرفته، ولی گلی که الان توی باغچه هست ریشه دارد به زمین وصل است آن زنده است. خوب این هم قشنگ است البته. ولی می‌خواهیم یک نفر را در نظر بگیریم که ریشه در اعماق خدا دارد و به بینهایت او زنده هست، زنده هست زندگی می‌جوشد از اعماقش و شادی می‌جوشد می‌آید در تمام ذرات وجودش ارتعاش می‌کند، یکی هم نه قطع شده به ذهنش نگاه می‌کند و معیارهای زندگی درست کرده، معیارهای فکری: که آدم خانه‌اش بزرگ باشد، پولش زیاد باشد، همسرش خوشگل باشد، نمی‌دانم بچه‌هایش با شعور باشند، اینها می‌شود زندگی. البته آنها هم خیلی خوب هستند ولی آنها نمی‌توانند عینک دید ما قرار بگیرند. بله. این توضیح مختصری بود که می‌توانستم راجع به این بیت بدهم، بیت مهمی است،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۰

نظر در روی شه باید، چو آن نبود چه را شاید؟

سفر از خویشتن باید، چو با خویشی سفر چه بود؟

می‌گوید: نظر را که ما اصلاً نظر را داریم ما هوشیاری خدایی هستیم این نظر را نباید جلوی عینک مادی بزنیم، نظر را باید روی شاه بیندازی، یعنی خدا بیندازی، پس شما دائماً باید به روی خدا نگاه کنید. این مستلزم نداشتن عینک مادی است، شناخت هم هویت شدگی‌ها و انداختن آنها شناخت دردها و انداختن آنها است. دردها هم عینک ما هستند.



می‌گوید اگر نظر در روی شاه نباشد، روی چیزهای مادی باشد، این نظر به چه درد می‌خورد؟ چون آن نبود، یعنی نظر اگر به روی شاه نگاه نکند، چرا شاید؟ یعنی به چه چیزی شایسته است؟ لیاقت چه چیزی را دارد؟ به چه دردی می‌خورد؟ چرا باید باشد؟ خدا آن را چرا آفریده؟ این را می‌گوید. یعنی ما اشتباه کردیم چون جلوی نظر ما عینک های مادی هست.

هر لحظه ما بصورت فکر بلند می‌شویم، هر لحظه در فکر یک چیزی در بیرون هستیم. برای اینکه به روی شاه نگاه کنیم باید فاصله دو فکر را باز کنیم و این لحظه بعنوان حضور ناظر نگاه کنیم. برای این کار باید فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنیم، برای اینکه اینک نظر روی شاه بیفتد، چشم روی شاه بیفتد یعنی روی خدا بیفتد باید از جنس او بشوی، از جنس اولیه بشوی که موقع آمدن به این جهان بودی، چه چیزی ما را در این لحظه در حالی که لحظه به لحظه ما را از این فکر به آن فکر یعنی این عینک تمام نشده یک عینک دیگری می‌آید، هزاران تا عینک داریم، الان یک عینک، بعد یک عینک بعد یک عینک دیگر، خیلی از ما اصلاً این عینک ها را نمی‌شناسیم، فکر می‌کنیم همینطوری باید زندگی کرد. سؤال می‌کند مولانا از شما، می‌گوید نظر ما همیشه باید روی شاه را ببیند اگر او نباشد به چه درد می‌خورد؟

دیده‌ای خواهی که باشد شه‌شناس تا شناسند شاه را در هر لباس

اتفاق این لحظه لباس شاه است، خود لحظه زندگی یا شاه است. برای شناخت شاه یا به روی او نگاه کنی در این لحظه در مقابل اتفاق این لحظه نباید بستیزی و مقاومت کنی. چون همین که مقاومت می‌کنی در مقابل اتفاق این لحظه قربانی اتفاق می‌شوی از جنس اتفاق می‌شوی، جنس اتفاق همین جنس من ذهنی است نمی‌تواند شاه را ببیند. هوشیاری جسمی یعنی وقتی از پشت عینک این هم هویت شدگی ها نگاه می‌کنی شاه را نمی‌توانید ببینید، ولی جسم ها را می‌توانید ببینید که ما خدا را هم بصورت جسم در آوردیم. کسانی که از پشت عینک هم هویت شدگی نگاه می‌کنند، با یک خدای جسمی حرف می‌زنند، با من ذهنی شان هم حرف می‌زنند، دعاها را ما دعاها را من ذهنی به خدای ذهنی است برای همین مستجاب نمی‌شود.

شما برای دعا کردن هم باید به اتفاق این لحظه بگویید که پوشش خداست پوشش این لحظه است. من در مقابل اتفاق این لحظه گرچه که ذهنم مقاومت می‌کند و می‌ستیزد و مورد علاقه اش نیست این اتفاق، ولی فضا را باز می‌کنم این فضاگشایی مرا از جنس همان هوشیاری اولیه می‌کند. پس هوشیاری اولیه جنس خدا جنس خدا را می‌بیند، توجه می‌کنید؟ اگر اینطوری نباشد اگر شما ستیزه کنید مقاومت کنید در مقابل اتفاقات، خوب نظر از بین می‌رود، و این دید به درد نمی‌خورد.



بعد هم می‌گوید تو اگر بخوای سفر کنی بعنوان هوشیاری چون هوس سفر داری اگر داری، باید اول از من ذهنی باشد، سفر از خویشتن باید، چون ما از جنس خدا هستیم، خدا از جنس جسم نیست. پس بنابراین ما که آمدیم جسم شدیم در این چیز حادث ساخته شده به نام من ذهنی، ما باید بعنوان هوشیاری از این من ذهنی سفر کنیم، نه اینکه توی من ذهنی از این وضعیت به آن وضعیت، از این فکر که این وضعیت را نشان می‌دهد به یک وضعیت دیگر که آن هم فکر است بپریم. سفر از خویشتن باید، یعنی ما دائماً مثل اینکه در حال سفر هستیم. می‌بینید مولانا یک غزل می‌گوید آخر سر می‌گوید باید ساکت باشم چون آدم به جهان، چون اگر یک ذره دیگر حرف بزنم به حرف هایم می‌چسبم. پس من باید برگردم دوباره، پس دائماً نیامده می‌خواهد برگردد. از چی می‌خواهد برگردد؟ از آن خویشی که می‌خواست بسازد یا ممکن است ساخته باشد، در این لحظه.

ما که خویش یا من ذهنی بزرگ داریم اگر بخوایم سفر کنیم که نباید توی ذهن سفر کنیم که صحبت سفر جغرافیایی نیست که شما بگویید از این شهر می‌روم به آن شهر، تازه توی ذهن باشیم از این شهر برویم به آن شهر دائماً با ذهن مان داریم می‌بینیم، جاهای جدید می‌رسیم می‌گوییم که خیلی خوب این کوه شبیه آن کوهی بود که در مثلاً مملکت خودم هم دیدم، شما فرض کنید بروید به یک مملکت دیگر، اگر در ذهن تان باشید چیزهای جدید را اصلاً نمی‌بینید. اینجا جنگل است شبیه جنگل های شمال است، این جاده شبیه نمی‌داند جاده فلان است، این پیچ شبیه گردنه فلان است، همه‌اش داریم مقایسه می‌کنیم، یعنی چیزی را که می‌بینیم نمی‌بینیم.

برای همین ما هم آدم‌ها را نمی‌بینیم، به همسر نگاه می‌کنم می‌گویم خیلی خوب من که تو را دیدم که یک هفته پیش دیدم دوباره چرا نگاه کنم؟ مگر عوض شدی؟ بله، با دیدن ذهن عوض نشده همان آدم است. ولی با دیدن زندگی نگاه کنی هر لحظه عوض می‌شود، هر لحظه از جنس زندگی یک زندگی جدیدی است، یعنی باید زندگی باشی با دیدن زندگی ببینی. پس بنابراین اولین سفر ما سفر از این من ذهنی است، اگر قرار باشد که ما من ذهنی را نگاه داریم، چو با خویشی این سفر به چه درد می‌خورد؟ سفر نباید بکنیم، سفر برای اینکه چیزهای جدید ببینی.

در زمین هم همینطور است شما سفر می‌کنید می‌گویید می‌خواهم بروم مسافرت تعطیلات است. برای چی می‌روید؟ می‌روید چیز جدید ببینید، اگر فقط قرار است ذهن تان را ببینید خوب خانه بنشینید به ذهن تان نگاه کنید دیگر. چرا دیگر می‌روید پول خرج می‌کنید به خودتان زحمت می‌دهید، می‌روید نمی‌دانم کوه‌ها و شهرهای جدید را می‌بینید، اگر بخواهید مقایسه کنید. مقایسه می‌کنید خوب و بد، آقا اینجا آمدیم خارج است، رستوران‌های ما خیلی بهتر از اینجا است، خیابان‌های ما قشنگ‌تر از اینجا است، نه اینجا بهتر از آنجا است، داریم مقایسه می‌کنیم.



شما ببین دیگر، ببین صفا کن، عشق کن، چیز جدیدی است این، هیچ لحظه ای مثل لحظه قبل نیست. وقتی با خویشی نه سفر جغرافیایی فایده دارد، نه توی ذهن از یک موقعیت به یک موقعیت فایده دارد. شما می‌گویید الان موقعیت ذهنی من این است که این قدر پول دارم، باید بروم آنجا که این قدر داشته باشم، شما دارید در ذهن سفر می‌کنید، از این وضعیت به آن وضعیت، و فکر می‌کنید که توی ذهن زندانی باشید و وضعیت بیرونی تان یا ذهنی تان را عوض کنید زندگی تان بهتر می‌شود، نمی‌شود، زندگی تان وقتی درست خواهد شد که از کل این سیستم بپرید بیرون، از ذهن بپرید بیرون، پس از خویش باید سفر کنیم.

این بیت ها باید معیاری باید ابزاری باشد که شما بوسیله آنها به خودتان نگاه می‌کنید. خودش توضیح می‌دهد می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۰

مرا پُرسید صَفْرایی که گر مردِ شکرخایی

کَمَر بَنَدَم چو نِی پِیشت، اگر گویِ شکر چه بُود؟

صفرایی یعنی کسی که آمده بعنوان هوشیاری با چیزها در ذهنش هم هویت شده، مقدار زیادی درد هم ایجاد کرده با دردها هم، هم هویت شده، همین الان بوسیله عینک های درد مثل رنجش، خشم، ترس، حسادت، احساس گناه، نگرانی، اضطراب، حس تنهایی با اینها جهان را می‌بیند. بنابراین این آدم که با این عینک ها جهان را نگاه می‌کند به مولانا هم یا به انسان زنده به حضور هم اینطوری نگاه می‌کند. و چون سفر نکرده از خودش، خودش را می‌بیند. بنابراین می‌گوید اگر تو مرد شادی هستی، شکرخا یعنی شکر جوئنده، خاییدن یعنی جویدن، شکرخا یعنی شادمان، می‌گوید انسانی که من ذهنی تمام عیار دارد همراه با درد از من پرسید، که اگر تو مرد یا انسان شکر خاینده هستی یعنی شاد هستی، پس ببینید که باور نمی‌کند که این شاد است، یک کسی صفرایی است، من ذهنی دارد، در من ذهنی اش مقدار زیادی درد دارد، اگر بنده اینجا بنشینم بگویم که انسان می‌تواند به بینهایت خدا زنده شود و شادی اصیل زندگی را داشته باشد باور نمی‌کند، برای همین می‌پرسد که گر مرد شکرخایی؟ یعنی اگر هستی؟ یعنی نیستی.

کمر بَنَدَم چو نِی پِیشت، یعنی مثل نی که تویش نیشکر دارد ولی بیرونش چوبش است. مولانا منظورش این است که مثل چوبش حرف می‌زند نه مثل شکر، مثل هوشیاری نیست، بلکه غلاف هوشیاری است، پوسته هوشیاری است، یعنی ذهن. می‌گوید من نوکرت می‌شوم مثل نی، کمر می‌بندم، تعظیم می‌کنم که می‌دانید تعظیم آن هم به درد نمی‌خورد. به شرط اینکه به من توضیح بدهی شکر چیست؟ خوب اشتباهش چیست؟ اشتباهش این است که فکر می‌کند که شکر را می‌شود



توضیح داد، مثلاً شما بپرسید حضور چیست؟ حضور را نمی‌شود توضیح داد، خدا چیست؟ خدا را نمی‌شود توضیح داد. یک مثالی که بارها زدیم این فضای لایتناهی است.

یکی ممکن است بپرسد که این فضا که ما تویش جا گرفتیم، تمام اجرام سماوی از جمله زمین از جمله ما تویش جا گرفتیم فضای خالی، از چی ساخته شده؟ چی هست؟ این سؤال غلط انداز است. ظاهراً درست است با فکر، ولی سؤال درستی نیست، برای اینکه چیز نیست، فکر نمی‌تواند خلأ را توضیح بدهد، ممکن است بگوییم این خالی است تویش چیزی نیست ولی این توضیح نیست.

پس بنابراین این فرد من ذهنی می‌خواهد زندگی را بصورت فکر و گفت و گو در بیاورد. مولانا می‌خواهد نشان بدهد که ما زندگی را فقط حرفش را می‌زنیم زندگی نمی‌کنیم. بنابراین می‌پرسد که تو اگر شاد واقعی هستی، من نوکری می‌کنم به تو منتها مثل نوکری من ذهنی که هیچ اعتباری به آن نیست. برای اینکه شما فقط آن کسی که از جنس زندگی هست را می‌توانید اعتماد کنید و متکی باشید. کسی که من ذهنی دارد حرف هایش یا از روی تقلید است یا از روی شک، نمی‌فهمد که برای همین این دو بیت اول را گفته به ما. می‌گوید توضیح بده شکر را، خدا را توضیح بده، شیرینی زندگی را شادی اصیل را آرامش را توضیح بده من بفهمم. مولانا می‌گوید: تو نمی‌توانی بفهمی اصلاً این فهمیدنی نیست. پایین هم می‌گوید به اندازه کافی شما فهمیدید.

فقط فهمیدید که قانون قضا هست، کُن فیکون هست، خدا شما را از این من ذهنی نجات می‌دهد، به شرط اینکه تسلیم بشوید، اینها را دیگر می‌دانید غیر از اینها چیزی نیست که بدانید، همه‌اش نباید بگویید که حالا توضیح بده آقا، بیشتر توضیح بده، برای چی توضیح بدهیم.

اگر گویی شکر چه بود؟ شما یک سؤال از خودتان بکنید ببینید هر چیزی را بصورت گفت و گو و فکر می‌خواهید در بیاورید؟ توضیح بده، بعد بحث کنید، چرا؟ من عادت دارم بر حسب فکرها زندگی را ببینم، هر چه که تو می‌گویی بصورت فکر درمی‌آورم، از این فکر هم می‌پریم به آن فکر، هر چیزی هم بگویی من یک چیز دیگر می‌گویم، چون نمی‌فهمم که. یک موقعی هست راجع به عسل ما داریم حرف می‌زنیم، دو ساعت راجع به عسل صحبت می‌کنیم، هیچکس هم نفهمیده عسل چی هست. شما یک مقدار عسل می‌آورید، به هر کدام از آدم‌ها یک قاشق می‌دهید، می‌گویید بفرمایید یک قاشق این عسل است بچش، وقتی چشیدند می‌گویند: ما فهمیدیم عسل چی هست. لازم نیست بگویی.

توجه می‌کنید آن گفت و گوهایی که داشتیم عسل از چه تشکیل شده؟ مولکول هایش چجوری است؟ فلانش چطوری است؟ رنگش چطوری است؟ چجوری درست می‌کنند؟ ما اصلاً اینها را نمی‌خواستیم بدانیم که، می‌خواستیم بدانیم مزه



عسل چیست، مزه عسل، مزه شکر در اینجا، مزه زندگی موقعی چشیده خواهد شد که شما به آن زنده بشوید. از گفت و گو دست بردارید اشتباه این مرد صفرایی را نکنید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۴۵۶

«انصتوا» را گوش کن، خاموش باش

چون زبان حق نگشتی، گوش باش

زبان حق موقعی می‌شود که من ذهنی دیگر نداشته باشیم، تو اول گوش کن، ذهنت را خاموش کن، این همه میل به حرف زدن نداشته باش، ساکت باش. پس ما فهمیدیم که نباید سؤال کنیم که زندگی چیست؟ خدا چیست؟ باید به آن زنده بشویم برای اینکه هر چه هم بپرسیم فایده نخواهد داشت. چون هر چه یک نفر می‌گوید آن را به فکر در خواهیم آورد نخواهیم فهمید، درست مثل عسل. آقا من نفهمیدم عسل چیست، یعنی بعد از چشیدن شما نمی‌توانید بگویید من نفهمیدم. حالا جواب می‌دهد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۰

بگفتم بهترین چیزی، ولیکن پیش غیر تو

که تو ابله شکر بینی و گویی زین بتر چه بود؟

گفتم شکر، مزه زندگی، زنده شدن به خدا، برگشتن از جهان به بینهایت او زنده شدن این بهترین چیز است، اما نه پیش تو، پیش غیر تو، برای اینکه تو از جنس من ذهنی هستی، از جنس فکر هستی، هر لحظه بصورت من ذهنی بلند می‌شوی همه‌اش بصورت فکر زندگی و خدا را می‌بینی، و توضیح می‌دهد خودش: که تو ابله هر لحظه شکر را می‌بینی، بعد می‌گویی از این بدتر هم چیزی می‌شود؟ اگر تو هر لحظه شکر را می‌بینی، خدا را می‌بینی، زنده شدن به او را می‌بینی، و می‌گویی این چیست از این بدتر چیزی نمی‌شود، من به تو چه توضیحی بدهم؟

و شما باید از خودتان سؤال کنید. آیا من شکر را می‌بینم؟ البته که می‌بینی، اولاً که اگر فضا را باز کنی در این لحظه تسلیم بشوی، هوشیارانه را شکر را می‌بینی، هوشیارانه از جنس او می‌شوی، ولی اگر هوشیارانه هم نبینی، تو از جنس شکر هستی، از جنس خدا هستی، هر لحظه زندگی انرژی‌اش را می‌دمد به تو،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نخت پذیر

کار او کن فیکون ست، نه موقوف علل



دم او هر لحظه می آید و می خواهد با قانون خدا می گوید بشو و می شود شما را زنده کند، و بدمد، زندگی را در تو بدمد تو به زندگی زنده بشوی، و تو دنبال معلول های بیرونی هستی، سبب های زندگی بیرونی هستی، و در بیرون زندگی را جستجو می کنی، می گوید که زندگی من را چی درست می کند؟ تو چه چیزی زندگی هست؟ اینها بصورت فکر لحظه به لحظه از ذهن تو می پرد، و تو به آنها نگاه می کنی، نظر نداری همان هوشیاری جسمی را داری، بنابراین تو زندگی را می بینی و می گیری به درد تبدیل می کنی، زندگی را زندگی نمی کنی.

تو ابله شکر را می بینی و هر لحظه می گویی از این شکر هم بدتر چیزی می شود؟ همین که ما زندگی را بهش زنده نمی شویم و به گفت و گو درمی آوریم، و در موضوع فکرها زندگی را جستجو می کنیم این ابله‌ی ماست، که می گوئیم این زندگی را نباید زندگی کرد، باید تبدیل کرد به یک چیز دیگری که نا زندگی است. بعد هم می گوئیم توضیح بده و بیت بعدی خودش توضیح می دهد باز هم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۰

ازیرا اصل جسم تو زهر قاتل افتاده است

سَقَرٌ بُوَدَ هَسْتِ اَصْلِ تُو نَدَانْدَ جُزْ سَقَرٌ چَه بُوَد؟

ازیرا یعنی زیرا دارد توضیح می دهد، زیرا ریشه این جسم فعلی تو از دردهای من ذهنی است، زهر کشنده من ذهنی است. توجه کنید این بیت ها بسیار بسیار روشن است. یعنی کسی نمی تواند بگوید من نمی فهمم، چی را نمی فهمی؟ ما آمدیم در این جهان هم هویت شدیم در ذهن مان با چیزها و آن دید از پشت عینک هم هویت شدگی ها درد ساز است، اصلاً آن دید درد ساز است. و آن دید از پشت عینک هم هویت شدگی ها منظور نظر خدا نبوده، آن باید موقت می شده، و ما ادامه دادیم الان هشتاد، نود سالمان است هنوز هنوز آن دید را ادامه می دهیم، هنوز درد ایجاد می کنیم، جسم مان را خراب می کنیم، فکر مان را خراب می کنیم، توجه می کنید؟

دارد می گوید بخاطر اینکه ریشه جسم فعلی تو این دردهای من ذهنی است. انگیزه فکر تو فعلاً دردهای من ذهنی است. این خیلی حرف مهمی است برای کسانی که خودشان خودشان را مریض می کنند، آیا انگیزه فکرهای شما دردهای گذشته است؟ خشمتان است؟ حسادتان است؟ رنجش تان است؟ کینه تان است؟ توجه می کنید که این زندگی را گرفتن تبدیل به درد کردن، از این دردها تغذیه کردن یعنی چهار بعد ما فکر ما جسم ما، جان حیوانی ما، و هیجانها ما همه اینها از زهر قاتل بیاید، به نظر شما انسان سالم خواهد شد؟ الان در مصرع دوم یک سؤالی می کند، می گوید آیا ریشه تو، اصل تو جهنم بوده دوزخ بوده؟ یعنی این دردها بوده، یعنی تو غیر از این دردها چیز دیگر نیستی؟



سَقَرِ بوده‌ست اصلِ تو، ریشه تو و اصل تو و ذات تو دوزخ بوده یعنی این دردها بوده؟ و نمی‌داند جز سقر و جهنم چیز دیگری هم وجود دارد؟ بله دارد، البته که دارد. این سقر و جهنم یک چیز جدیدی است که ما درست کردیم، آخر برای چی ما جهنم را نگه داریم و توبیش زندگی کنیم؟ برای چی به حرف بزرگان ما نباید گوش بدهیم؟ برای چی از این بیت ما یاد بگیریم ما چرا مریض هستیم و مریض می‌شویم؟ برای چی یاد بگیریم دردها نباید چهار بعد ما را تغذیه کنند، فکرهای ما نباید از درد بر بخیزد، از خشم بر بخیزد، از کینه بر بخیزد، از حسادت بر بخیزد، از احساس گناه بر بخیزد، از نگرانی و اضطراب بر بخیزد، آنها زهرهای قاتل هستند، قاتل یعنی کشنده، انسانها اصلاً فکر نمی‌کنند این دردهایی که حمل می‌کنند آدم را می‌کشد.

برای چی ما فکر می‌کنیم خشم زیان آور نیست؟ بدن را خراب نمی‌کند، نگرانی و اضطراب بدن را خراب نمی‌کند، چرا ما اینطوری فکر می‌کنیم؟ ما به تجربه هم دیدیم که ما استرس می‌کشیم سرطان می‌گیریم، نمی‌دانم سکنه می‌کنیم، هزار جور مرض دیگر هم می‌گیریم.

پس اصل ما سَقَرِ نیست. ما قدرت انتخاب داریم. ما سر داریم و جان داریم. سرمان را باید به کار بیندازیم. سر برای تشخیص شناسایی و داشتن هوس درست است، شما باید هوس و عشق برگشتن از جهان و هم هویت شدگی‌ها و زنده شدن به خدا را داشته باشید. اگر هوس دیگری دارید آن سر، سر نیست خالی شده، مولانا می‌گوید. پس شما می‌گویید نه ریشه من موقتاً بوسیله من جهنم شده، ولی منظور خدا از آفریدن من این نبوده من خودم کردم. بله؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قد جف القلم

حالا خدا هم یک قلم گرفته الان در این لحظه، بر حسب اینکه چه هوسی در سر ما هست، چه جور نظری داریم، نظر ما بر روی او است یا بر روی جسم است؟ دارد زندگی ما را هوشیاری ما را ترسیم می‌کند، مولانا بیخودی در این بیت بالا لفظ ابله را بکار نمی‌برد، ابله یعنی سر ما در کاربرد درستش به کار نمی‌رود، ما درست تشخیص نمی‌دهیم. ما بجای اینکه هوس برگشت بسوی زندگی داشته باشیم، هوس بیشتر کردن پول مان، هوس بیشتر و بزرگ کردن خانه مان، هوس برتری به دیگران، هوس بحث و جدل که فکرهای من عالی تر از فکر شماست و فکر شما غلط است، فکر من درست است. اینها همه توهم است.

و بعد می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۰

جهان و عقلِ کلی را ز عقلِ جزو چون بینی؟

در آن دریای خون آشامِ عقلِ مختصر چه بود؟

این عقلی که ما پس از ورود به این جهان و هم هویت شدن با چیزها بصورت فکر و از دید این هم هویت شدگی ها پیدا کرده ایم، که گاهی اوقات می‌گوییم خلاصه اش است هر چه بیشتر بهتر، این اسمش عقل جزوی است، عقل من ذهنی است. ما این عقل جزوی را یا عقل من ذهنی را خیلی بالا می‌دانیم، ولی در مقابل عقلی که تمام کائنات را اداره می‌کند یعنی عقل خدا این عقل به درد نمی‌خورد، این عقل در واقع عقل عینک چیزها است. اینکه می‌گوییم از همه چیز هر چه بیشتر بهتر این هم شد عقل؟ برای همین است که ما هوس هر چه بیشتر بهتر داریم. ما هوس دیدن چیزها و بیشتر کردن آنها را داریم، نمی‌دانیم برای چی اصلاً، از این سرمان نپرسیدیم برای چی اصلاً از هر چیزی هر چه بیشتر بهتر به چه درد می‌خورد؟ من که همانی هم که دارم نمی‌توانم از آن استفاده کنم، چرا وقتم را می‌گذارم توی آن کار.

برای همین می‌گوید که اولاً جهان یک شبکه به هم پیوسته خلقت است، همه چیز به هم مربوط است. بنابراین عقل مختصر ما تکه تکه می‌کند مثل داستان فیل می‌بیند، پس عقل جزوی جهان را نمی‌بیند، عقل جزوی عقل کلی را هم نمی‌تواند ببیند. برای اینکه از عقل کلی همین را گرفته، همین که عینک‌ها را گرفته و یک شعور مختصری هم برای اداره امورش پیدا کرده.

بنابراین نمی‌داند که عقل خدا چجوری کار می‌کند، نمی‌داند قانون قضا چجوری کار می‌کند، نمی‌داند کُن فیکون چجوری کار می‌کند. پس بنابراین عقل کلی که تمام این جهان و کائنات را اداره می‌کند آن بدن ما را اداره می‌کند، اگر می‌دانست که این بدن را خراب نمی‌کرد. یعنی ما با این عقل من ذهنی مان این بدنی که لازمش داریم ما و اگر دخالت در کارش نکنیم عقل کلی که کائنات را اداره می‌کند این بدن را درست می‌کند، و بلد است چجوری اداره کند، سالم نگه دارد.

ما دخالت می‌کنیم مریضش می‌کنیم، این عقل جزوی است که این همه مواد مضر را مثل مواد مخدر، مشروب الکی و هزار تا سم دیگر وارد بدنش می‌کند به خیال اینکه اینها فایده دارند، چون عقل کل این بدن ما را اداره می‌کند و قانون زندگی نوشته چجوری اداره کند، طرح کرده گفته توی این مشروب الکی که سمی است بریزید؟ سم هم بریزید، سیگار هم بکشید؟ کجا نوشته خدا سیگار باید بکشید شما؟ پس عقل جزوی عقل کل را نمی‌تواند ببیند. بهترین چیز بیت بعدی می‌گوید دخالت نکنیم. بگوییم نمی‌دانم فضا را باز کنید.

حالا یک چیز جالبی می‌گوید که شاید تا حالا ما فکرش را نکردیم: در آن دریای خون آشامِ عقلِ مختصر چه بود؟



یعنی می‌گوید ما بوسیله فضای یکتایی احاطه شدیم که هر عقلی را که عقل نیست را ذوب می‌کند، یعنی به عقل مختصر ما عقل کلی دائماً حمله می‌کند، که این چه عقلی است؟ برای همین است که کار نمی‌کند. شما نگاه کنید هر فکری را که ما می‌گیریم که مربوط به یک جسمی از بیرون است یک چیزی در بیرون است، یک واقعه است یا یک چیز مادی است می‌رویم می‌رویم ته آن درد است. گفت دیگر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی جهات

به هر جهت فکری رفتیم به هر جهت هیجانی رفتیم، مثلاً خشمگین شدیم به یک جهتی رفتیم آن هم جهت است دیگر، آخر سر دیدیم فقط خودمان را داغان کردیم سوختیم، برای اینکه این عقل جزوی جهت دارد. شما یک سری باور دارید با آن هم هویت شدید با آن باورها زندگی می‌کنید، آنها عینک دید شماست. زندگی می‌خواهد شما این عینک‌ها را بردارید یعنی خدا می‌خواهد همین الان شما این عینک‌ها را بردارید از طریق او جهان را ببینید، و او را ببینید، یا او از طریق شما جهان را ببیند.

و دریا دریای خون آشامانده است دریای بی‌رحمی است. پس اگر به شما مرتب حمله می‌شود کار شما جور در نمی‌آید، عقل شما جور در نمی‌آید کارهایی که می‌بینید به نتیجه نمی‌رسد، برای اینکه آن دریا خون آشام حمله می‌کند، عقل کلی حمله می‌کند، چرا حمله می‌کند؟ می‌گوید که آخر این عقل نیست، شما قرار بود که عقل من عقل تو بشود، این عقل را برای چی نگه داشتی؟

آن دریای در یک جای دیگر می‌گوید: حل و عقد، هر گره‌ی را حل می‌کند، مثل اینکه مثلاً یک فلزی آهن را بندازید توی اسید سولفوریک، خوب چی می‌شود؟ حل می‌شود دیگر، آهن هم می‌مقاومت کند، مقاومت کن ببین، مقاومت هم از کجا می‌آید؟ از زندگی یعنی ما زندگی را تلف کنیم آهنی مان را توی فضای اسید سولفوریک نگه داریم که حل نشود یک موقعی! حل می‌شود.

بهترین کار این است که این چیزها را از مولانا یاد بگیریم مقاومت نکنیم، بگوییم نمی‌دانم، این عقل جزوی من بدرد نمی‌خورد، این عقل جزوی من سبب شده که من از همسرم برنجم، از بچه ام برنجم، روابطم با خانواده ام خراب بشود، اصلاً نگاه کنید این عقل جزوی ما بلد نبوده حتی با یک نفر یک رابطه‌ی درستی برقرار کند، شما از خودتان بپرسید بگویید من با کی تا حالا یک رابطه عاشقانه‌ی برقرار کردم؟ با هیچکس، برای اینکه عقل کلی دائماً حمله می‌کند، و عقل جزوی بدرد نمی‌خورد. می‌خواهد بگوید که این عقل را نگه ندارید.

ما چسبیدیم که این چیزی من می‌دانم بهترین چیز است. و حتی با آدم‌های دیگر مقایسه می‌کنیم و ستیزه می‌کنیم بابا عقل من بهتر از مال شماست. و برای این کار ما زحمت می‌کشیم، پول خرج می‌کنیم هم فردی هم جمعی که من بهتر از تو می‌دانم، و از این کار هویت می‌گیریم. بابا من عاقل تر از شما هستم. کدام عقل؟ همین عقل جزوی دیگر. بابا من فلان کتاب و فلان کتاب را خواندم با همه هم، هم هویت هستیم من می‌دانم.

ولی وضع آن آدم خراب است حالش خراب است، مطمئن باشید برای اینکه عقل جزوی دارد، برای اینکه از پشت همین هم هویت شدگی‌ها می‌بیند، ببینید شما گول نخورید. هر کسی در مرکز انباشتگی هم هویت شدگی دارد و از پشت عینک آنها جهان را می‌بیند، به خدا زنده نشده، به عقل کلی دسترسی پیدا نکرده، یا عقل کلی به او دسترسی پیدا نکرده نمی‌گذارد برای اینکه، آن آدم حالش خراب است ولو اینکه در ظاهر تظاهر کند من حالم خیلی خوب است، خیلی خوشحال هستم، خیلی آرام هستم، اصلاً هر لحظه آرامش دارم، دروغ می‌گوید، شما را هم می‌توانم به خدا برسانم دروغ می‌گوید، تا یک نفر این فیلترهای هم هویت شدگی‌ها را بردارد سخن غیبی نمی‌تواند بگوید و انرژی از آنور نیاید عقیم است، انرژی من ذهنی ارتعاش من ذهنی، عقل من ذهنی عقیم است بی اثر است.

شما چقدر نصیحت می‌کنید این و آن را؟ چرا قبول نمی‌کنند؟ برای اینکه بی اثر است. نصیحت خود شما روی شما اثر دارد؟ هزار بار تصمیم می‌گیریم خشمگین نشویم دوباره خشمگین می‌شویم، برای اینکه عینک خشم را جلوی چشم تان گذاشته اید می‌گوییم با این عینک نبینم عینک به رنگ قرمز زدم، می‌گویم قرمز نباید ببینم، خوب عینک را بردار، تا زمانیکه آن عینک هست قرمز خواهی دید. بله خودش توضیح می‌دهد: این عقل جزوی را توضیح می‌دهد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۰

دو سه سَطری که می‌خوانی ز سر تا پا و پا تا سر

دگر کاری نداری تو، وگرنه پا و سر چه بود؟

این عقل جزوی همین دو سه سطری است که خواندی و می‌دانی با ذهنت. یعنی ما آن چیزی که باید با ذهن مان باید بدانیم دیگر الان می‌دانیم، لازم نیست بیشتر بدانیم. شما باید اجازه بدهید که قانون قضا، فضاگشایی، دم ایزدی، تسلیم شما را به راه بیاورد، شما را تبدیل کند، اینکه ما با ذهن فهمیده ایم آنصتوا را باید یعنی خاموش باشید را، باید خاموش باشیم، دیگر شما این آنصتوا را هزار بار نباید بخوانید که. برای همین می‌گوید که این عقل جزوی یک چند سطری که ما از دیگران یاد گرفتیم و مرتب از سر تا پا می‌خوانیم از پا تا سر می‌خوانیم، یعنی چیزهای ذهنی را هی مرتب تکرار می‌کنیم درست است؟ و توی اینها آن چیزهایی که باید می‌دانستیم به ذهن می‌دانیم.



الان باید وقتش است که بگویی: من با این من ذهنی یا براساس من ذهنی کاری ندارم، من بعنوان من ذهنی کاری ندارم. وگرنه اگر من ذهنی داشته باشم که در بیت دوم هم گفته با خویشی، اگر خویش را نگه دارم، پا و سر یعنی ابزارهای من ذهنی چه بود؟ یعنی چه ارزشی دارد چه کارایی دارد؟ توجه می‌کنید. یعنی انگشت می‌گذارد مولانا درست روی اشکال اساسی ما که ما با من ذهنی با دید های ذهنی یک دست و پای می‌داریم که دست و پای ما همین دانش ماست، قدرت این جهانی ماست، نقش های ماست، من پدرم مثلاً، قدرت دارم یا مثلاً رئیس هستم اینها ابزارهای من ذهنی است.

می‌گوید این ابزارها که در واقع پا و سر ماست پا برای راه رفتن، سر برای فکر کردن یعنی همه‌ی ابزارهای ذهنی و تنی بدنی، و امکانات عقلی ما اگر قرار باشد من ذهنی را نگه داریم به چه درد می‌خورد؟ این عقل جزوی دو، سه سطر بوده باید می‌خواندید و زندگی تان را اداره می‌کردید. خوشبختانه هم بزرگان آمدند به ما گفتند که شما من ذهنی نیستید. یعنی چرا شما من ذهنی را نگه می‌دارید؟ و به عقل جزوی تان افتخار می‌کنید؟ توجه می‌کنید؟

می‌گوید در آن دریای خون آشام در این فضایی که در آن هستیم، این فضا شامل خرد است و ما باید من ذهنی مان را در آن حل می‌کردیم عین آن فضا می‌شدیم یعنی مرکز ما از جنس خدا می‌شد، خلأ می‌شد، هیچ هم هویت شدگی نبود، با آن می‌دیدیم حالا این را نگه داشتیم، این مرکز فساد را نگه داشتیم، حالا این که داریم در مرکزمان ابزارهایش به چه درد می‌خورد؟ یعنی فکرهای حاصل از آن، رفتارها و اعمال حاصل از آن به چه درد می‌خورند؟ مگر بگویید من دیگر کاری ندارم، من با من ذهنی در هیچ چیز نمی‌خواهم دخالت کنم. برای این کار باید دائماً فضاگشایی کنم که این فضای گشوده شده که شما و خدا هستید این کار کند، نه این را ببندم، مقاومت کنم من ذهنی ام با ابزارهایش کار کند، بله.

✂ ✂ ✂ پایان قسمت اول ✂ ✂ ✂

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۰

چو کور افتاد چشم دل، چو گوش از ثقل شد پُرگل

به غیر خانه و سواس جای کور و گر چه بود؟

بله می‌گوید که وقتی که شما این عینک‌های هم هویت‌شدگی را به چشم بزنید فراوان، و این چشم دل ما کور بشود یعنی با نظر نبیند و همین را هم ادامه بدهید، و گوش دل شما هم نشنود. چرا؟ برای اینکه نیروی جاذبه هم هویت‌شدگی‌ها فقط اجازه می‌دهد که شما صدای هم هویت‌شدگی‌ها را بشنوید.

شما نگاه کنید که ما دیدمان چیست؟ دیدمان از پشت هم هویت‌شدگی‌ها است نظر از بین رفته هوشیاری جسمی داریم، گوش مان هم دائماً صداهای بیرون را می‌شنود، چرا؟ برای اینکه این هم هویت‌شدگی‌ها کشیده می‌شوند به بیرون ما دائماً نیروی جاذبه یعنی ثقل، ثقل یعنی نیروی جاذبه یعنی سنگینی مثلاً یک چیزی را رها می‌کنید می‌آید به مرکز زمین درست است؟ عین آن که چیزی را رها می‌کنید می‌آید به زمین، عین این در مرکز ما اتفاق می‌افتد. در مرکز ما هم هویت‌شدگی با چیزها وجود دارد چیزها هم در بیرون هستند. دائماً مرکز ما کشیده می‌شود به بیرون، یعنی هر چیزی را اینجا می‌گذاری کشیده می‌شود بیرون، پس بنابراین این مرکز ما اگر گوش‌های بیرونی را می‌شوند، چون از آن جنس است از هر جنسی هستیم آن جنس را می‌شنویم.

نمی‌شنویم صدای به قول مولانا ارجعی را یعنی بسوی من برگردید، این هوس را من نمی‌شنوم نه می‌بینم نه می‌شنوم، هوس زنده بودن و زندگی که من از جنس زندگی هستم اصلاً نمی‌شنوم، چرا؟ ثقل یا نیروی جاذبه چیزهای بیرونی سبب می‌شود که دائماً صداهای آنها را بشنوم آنها هم که جسم هستند. بنابراین گوش من پر از گل است یعنی بسته است، الان یک فکر برمی‌خیزد من صدای آن را می‌شنوم، بعد یک فکر دیگر برمی‌خیزد یک چیزی در بیرون صدای آن را می‌شنود، پس بنابراین از نیروی جاذبه بیرون گوش من پر است. به چی پر است؟ به صدای آنوری به صدای غیبی پر است، مگر مواردی که فضا را باز کنم در آن لحظه ذهن من خاموش بشود. اگر ذهن من خاموش بشود آنصتوا، بله می‌رود این تو.

پس بنابراین من باید در خانه و سواس زندگی کنم، خانه و سواس همین ذهن است. در این خانه من از یک هم هویت‌شدگی که یک فکر ایجاد می‌کند می‌پریم به یک هم هویت‌شدگی دیگر، این آدمهای و سواسی دیدید دستشان را می‌شویند فکر می‌کنند تمیز شده، یک دقیقه بعد می‌بینند نه تمیز نشده می‌روند دوباره می‌شویند، پنج دقیقه بعد می‌گویند نه تمیز نشد می‌روند دوباره می‌شویند در ذهن هم ما آنطوری هستیم.



در ذهن هم می‌گوییم الان این فکر بلند شد توی این دیگر زندگی است. بعد می‌بینیم نشد این زندگی نبود، مثل آن دستشویی که دستمان را می‌شویم، دوباره یک فکر دیگر، دوباره یک فکر دیگر، دوباره یک فکر دیگر ولی هیچکدام از اینها تمیز نمی‌کنند یا عبارت دیگر زندگی نمی‌دهند. پس اگر چشم دل ما کور باشد، گوش ما هم پر باشد، من غیر از اینکه در خانه ذهن از این فکر به آن فکر بپریم کار دیگری نمی‌توانم بکنم. یک جای کور و کر یعنی کور و کر دل ما غیر از زندگی در ذهن و پریدن از یک فکری به یک فکری دیگر هوشیاری جسمی بعد هم هوشیاری جسمی کار دیگری نمی‌تواند بکند. آیا این ابیات وضعیت شما را برای شما بیان می‌کند به شما می‌گوید چکار باید بکنید؟ بله اگر خوب بخوانید بله.

خوب از اینجا به بعد ابیاتی از مثنوی برایتان خواهیم خواند و این ابیات مربوط به دیده‌های عینک های ذهنی است و عینک های هم هویت شدگی است خیلی از ابیات مربوطند به اینکه انسان عاقبت بین و آخرین چجوری است. و ابیات توضیح می‌دهند که ما ابتدا از جنس هوشیاری بودیم، وقتی از خدا جدا شدیم هوشیاری بی‌فرم بودیم، و در ذهن وارد ماجرای هم هویت شدگی شدیم از جنس فرم شدیم جسم شدیم. باید برگردیم دوباره بی‌فرم بشویم. هر کسی عاقبت بین است در این لحظه می‌داند این موضوع را. پس بنابراین دنبال این است که مجدداً از جنس هوشیاری بی‌فرم بشود از جنس خدا بشود، این یک جنبه عاقبت بینی است. بنابراین می‌بیند که جسم نباید باشد، پس از شر من ذهنی باید خلاص بشود، و همینطور اگر دیده‌های غلط عینک های مادی دارد به خودش بیاید این عینک ها را بردارد، کسان دیگر را ملامت نکند، زیر بار مسئولیت برود، زیر بار مسئولیت دیدش برود، مسئولیت هوشیاری اش برود در این لحظه، بداند که خودش است که غصه هایش را ایجاد می‌کند، کارش را خراب می‌کند، و این ابیات بطور پراکنده از جاهای مختلف مثنوی است و جنبه های مختلف وضعیت فعلی ما و طرز رهایی از آنها را نشان خواهد داد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹

پیش چشمت داشتی شیشه‌ی کبود

زان سبب، عالم کبودت می‌نمود

وقتی که آمدیم به این جهان موقع هم هویت شدن، عینک های هم هویت شدگی را به چشم مان زدیم، هر چیزی که مهم بود برای ما با آن هم هویت شدیم، همان موقع آنها شدند عینک دید ما. پس همین الان هم این عینک را به چشم داریم، شما ببینید که آیا از پشت یک عینک مادی جهان را می‌بیند، همسران را می‌بینید، بچه تان را می‌بینید، دوستانان را می‌بینید، خدا را می‌بینید؟ می‌گوید وقتی یک عینک هم هویت شدگی را به چشم می‌زنید جهان را از جنس آن می‌بینید.



جهان را زندگی تان را حول محور آن دید و زیاد کردن آن خیلی موقع ها، و آن جسم که از پشتش می بینید، آنچه ایجاب می کند آنطوری سازمان می دهید، ترتیب می دهید، و آن عینک چشم دلتان است.

تمثیل می زند که عینک کبود یا قرمز یا آبی به چشمت بزنی خوب دنیا را اینطوری می بینی، منظورش این عینک نیست عینک این چشم، عینک دل است. پس همه دردها را که ما ایجاد کرده ایم در اثر عینک هایی است که بجای نظر، هوشیاری جسمی داریم، و تا زمانیکه بجای نظر، هوشیاری جسمی داریم درد ایجاد خواهیم کرد. این هم یک عاقبت بینی است. شما به سادگی حتی قبل از خواندن این ابیات یاد بگیرید که تا زمانیکه این عینک ها جلوی چشم دلتان است یعنی مرکز تان خالی نیست، در مرکز تان هم هویت شدگی وجود دارد و نظر کامل نیست با دید خدا نمی بینید، در اینصورت درد ایجاد خواهید کرد و این دردها را دیگران ایجاد نمی کنند، این دید ایجاد می کند برای همین می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۰

گر نه کوری، این کبودی دان ز خویش

خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

اگر کور نیستی اگر عقل داری، امروز هم در غزل داشتیم گفت اگر سر داری، این بد دیدن، این کبود دیدن را از خودت بدان، برای اینکه این عینک جلوی چشم دلت است. بگو من بد هستم برای اینکه این عینک را دارم، بیش از این دیگران را بد ندان، واضح است دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۱

مؤمن آر «يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ» نبود غیب مؤمن را برهنه چون نمود

می گوید آدم هایی هستند که اینها اسمشان مؤمن است. مؤمن کسی است که تمام عینک ها را از جلوی چشم برداشته و الان مرکزش خالی شده، بنابراین با نور خدا می بیند، و این امکان برای همه هست، منتها همه علاقه مند نیستند که این فیلتر ها یا عینک های هم هویت شدگی را از جلوی چشم شان بردارند. امکان شناخت این عینک ها و برداشتن آنها برای همه بی سواد، با سواد وجود دارد، اقدام نمی کنند، برای اینکه سر فعلی را که هوس برگشت به زندگی را ندارد سر می دانند، و جان فعلی را که پر از درد است و نظری تویش نیست و روی خدا را نگاه نمی کند و فقط به جهان نگاه می کند، این را هم جان می دانند، نه جانشان جان است نه سرشان سر است.

می گوید مؤمن اگر با نور خدا نمی بیند، پس مؤمن خدا را چجوری می بیند؟ چجوری خدا، غیب یعنی خدا دیگر، خودش را به مؤمن نشان داده؟ برای اینکه او از جنس خدا شده مجدداً، مؤمن کسی است که نه ایمان ذهنی دارد، بلکه بصورت هوشیاری رفته به جهان هم هویت شده، بعد هم هویت شدگی ها را اعم از دردها و باورها همه را انداخته، مرکزش را خالی



کرده به بینهایت او در این لحظه زنده شده، از جنس این لحظه شده بنابراین عین خدا شده، زنده شده به زندگی، و با چه نوری می بیند؟ با چه هوشیاری می بیند؟ یک هوشیاری است که اسمش را گذاشتیم حضور یا نور خدا، و مثنوی شناسان این را مربوط می کنند به حدیث، که می گوید:

حدیث نبوی:

«تَقَوُّوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ»

«بترسید از زیرکساری مؤمن که او با نور خدا می بیند.»

مواظب مؤمن باشید یعنی مواظب دید او باشید برای اینکه با نور خدا می بیند. کسی که با نور خدا می بیند قشنگ درون شما را می بیند، چند تا حرف بزنید می فهمد این حرفها از فضای حضور می آید یا از دردهای من ذهنی. بنابراین مواظب باشید، اگر مولانا بود تلفن هم بود، شما تلفن را هم برمی داشتید همان اولین سؤال را که می کردید، می فهمید که شما چکاره هستید. کافی بود دو جمله بگویید می فهمید که شما به زندگی زنده هستید یا من ذهنی دارید، چرا؟ برای اینکه یَنْظُرُ به نور الله بوده برای اینکه با نور خدا می بیند، نور خدا درون همه را می بیند، شما را به بصورت زندگی می بیند در توی شما یک من ذهنی را هم می بیند، می بیند حرف های تان از من ذهنی می آید از زندگی نمی آید، مقاومت شما را هم می بیند و آن چیزهای آفلی را که با آنها هم هويت هستید آنها را هم می بیند. برای اینکه مرتب فکرهای تان اطراف آنها می گردد بله،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ۱۳۳۲

چون که تو «يَنْظُرُ بِهِ نَارُ اللَّهِ» بدی نیکوی را وانیدی از بدی

حالا این کسی که آمده به این جهان هم هويت شده با چیزهای مهم و این هم هويت شدگی ها عینک شان است، یک ناری درست کرده یک دردهایی درست کرده یک هوشیاری جدید که غیر از هوشیاری خدایی بوجود آورده، که اسمش را گذاشتیم هوشیاری جسمی. هوشیاری جسمی تویش درد است، و هر چیزی را هم با درد ببینیم درد ایجاد می شود. درست مثل اینکه آدم چشمش یک دردی داشته باشد، هر چیزی را که می بیند با آن درد همراه باشد.

می گوید یک هوشیاری دیگری وجود دارد اسمش نار خداست، آتش خداست دردهای خداست، و تو که من ذهنی داری این عینک را برداشتی و درد ایجاد کردی آنها هم عینکت شدند با آتش خدا می بینی. بله؟ بنابراین تو نیکویی یعنی آن چیزی که از طرف زندگی می آید نیک است و بدی آن چیزی که از ذهن می آید را نمی توانی تشخیص بدهی، کدام به کدام است، بیشتر فکرهای شما از همین من ذهنی می آید، و احتمالاً تشخیص نمی دهی و فکر می کنی که فکرهای تو از طرف خدا می آید، هر کسی که این عینک ها را تا حدود زیادی برداشته باشد، فرض کنید صد تا عینک داریم ما هشتاد

تای آن را برداشته باشیم، این آدم می‌فهمد که بعضی موقع ها زندگی پیغام می‌دهد بهش، از حضور می‌آید، بعضی موقع ها هم من ذهنی دخالت می‌کند پیغام ها را او می‌فرستد، بعد آن موقع تشخیص می‌دهد کدام پیغام از کجا آمده. وقتی خشمگین می‌شود وقتی واکنش نشان می‌دهد بلافاصله می‌فهمد که از من ذهنی می‌آید، وقتی فضا را باز می‌کند عشق می‌آید، لطیف می‌شود می‌فهمد که از آنور می‌آید توجه می‌کنید؟ این کار هم پس از مدت کوتاهی آدم به آنجا می‌رسد، ولی پس دو جور هوشیاری داریم، هوشیاری حضور، نظر که وقتی که ما عینک ها را برداشتیم با آن می‌بینیم وقتی عینک داریم توی چشم مان با نار خدا می‌بینیم. و این را هم الان شما دارید یاد می‌گیرید اگر قبلاً یاد نگرفتید که این آتش را خدا روشن کرده، و تا زمانی که این عینک ها هستند خاموش نخواهد شد، شما این عینک ها را نگه ندارید بروید پیش روانشناس بگویید قرص بده، نصیحت کن من را اینها همه بی اثر است. یکجور دیگر این بیت است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ۱۳۳۲

چون که تو «يَنْظُرُ بِهِ نَارُ اللَّهِ» بدی در بدی از نیکویی غافل شدی

به همان معنی هست. چون توی یک هوشیاری جسمی پر از درد بودی، در بدی بودی از پیغام هایی که از فضای حضور می‌آمد غافل شدی این شبیه این است که بگوییم گوش ما نمی‌شنود پیغام های آنوری را چرا؟ همه‌اش اینوری را می‌شنود بله. این نارِ الله از یک آیه قرآن می‌آید می‌گوید که:

قرآن کریم، سوره الهمزه ۱۰۴، آیه ۶

«نَارُ اللَّهِ الْمَوْقِدَةُ»

«آتشِ افروخته خداست.»

این نار خدا یا هوشیاری جسمی آتش افروخته خداست، شما این مطلب را یاد می‌گیرید و مهم است چرا؟ اگر آتش افروخته خداست بنده نمی‌تواند خاموش کند، باید خدا خاموش کند برای این کار باید اجازه بدهید که خدا این عینک های هم هویت شدگی را از جلوی چشم تان بردارد. و دیگر یاد گرفتید امروز هم یکی دوبار من تکرار کردم که قانون قضا دنبال این کار است. قضا و قدر که می‌گوییم ها، قضا تدبیر خداست. درست مثل اینکه یک عقل کلی که همه کائنات را اداره می‌کند، نشستند حواسش را داده به شما، می‌خواهد آتش شما را خاموش کند، ولی شما می‌گویید نه من می‌خواهم فعلاً روشن نگه دارم. خوب الان یاد می‌گیرید که بگذارید خاموش کند، بنابراین آن ذهن خدا آن تدبیر خدا اتفاق را بوجود می‌آورد، اتفاقی که در این لحظه برای شما می‌افتد تدبیر خدا درست کرده بنابراین در اطرافش فضا باز می‌کنید، یعنی تسلیم خدا می‌شوید تسلیم اتفاق نمی‌شوید ها، تسلیم خدا می‌شوید و با اتفاق ستیزه نمی‌کنی.



در نتیجه یک فضایی باز می‌شود در مرکز شما که بوسیله این فضا خدا می‌تواند عقلش را بفرستد به شما، که به شما کمک کند اگر ببینید این کار امکان ندارد، وقتی که فضا را باز می‌کنید و اجازه می‌دهید که گن فکان، گن فیکون و دم او، خرد او خرد کل کار کند مرتب اتفاقات مناسب دیگری می‌افتد. درست مثل وزنه برداری، یواش یواش وزنه‌ها را زیاد می‌کند زندگی و زور معنوی شما که زیاد می‌شود آن هم هم هویت شدگی‌های بزرگ‌تری به شما نشان می‌دهد، تا این آتشی را که خدا افروخته این را خاموش می‌کند، ولی باید اجازه بدهیم که با تسلیم او قدم بر مرکز شما بگذارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بر وی نهد از لامکان آن گه، او ساکن شود از گن فکان

این ابیات بسیار بسیار مهم هستند. یعنی خدا قدم می‌گذارد به مرکز شما از لامکان، لامکان همان جایی بود که گفت خون آشام است، دو تا برخورد کاملاً متفاوت است، یکی اینکه شما متواضع می‌شوید فضا را باز می‌کنید تسلیم می‌شوید، آن دیگر خون آشام نیست و حل می‌کند کار شما را. یکی دیگر این است که فضا را می‌بندید و با عقل جزوی ستیزه می‌کنید خون آشامی او شروع می‌شود.

نباید کسی بگوید که من عاقل نمی‌رسد، کودن هستم، من ستیزه می‌کنم خدا که خودش بلد است بیاید درست کند، نه نمی‌شود این. شما باید مسئولیت هوشیاری تان را و فضاگشایی خودتان را در این لحظه بعهده بگیرید، و دائماً در این لحظه چک کنید بازبینی کنید که کیفیت هوشیاری من که من مسئول هستم در این لحظه از جنس آتش خداست، اگر آتش خداست پس من دارم ستیزه می‌کنم مقاومت می‌کنم قضاوت می‌کنم. اگر از جنس رحمت خداست پس من فضا را باز کردم هیچ مقاومتی نشان نمی‌دهم او پایش را گذاشته به مرکز من و این آتش فعلاً خاموش شده. این همین آتش جهنم است، که مولانا از غزل هم گفت، گفت که: تو واقعاً فکر می‌کنی اصل تو جهنم است؟ یعنی غیر از جهنم که در مرکز توست هیچ چیز دیگری وجود ندارد؟ چرا دارد.

هر کسی فکر کند چیز دیگری غیر از درد وجود ندارد واقعاً ابله است. باید یک ذره فکر کند که این باشنده‌ای که می‌گویید حالا اسمش خداست، من را به وجود آورده، یعنی آورده مرا اینجا زجر بده، مگر بیکار بوده؟ یعنی مرا به این روز بیندازد، هیچ کمکی به من نکند. من که هیچ کمکی از دستم بر نمی‌آید، آخر او هم آورده مرا دائماً شکنجه بدهد، آخر این درست است؟ پس من‌های ذهنی بیرون که ما می‌گوییم آقا شما رفتارتان را درست کنید. همسر ما اگر این کار را نکند، آتش خدا خاموش می‌شود؟ نمی‌شود که. شما باید خودتان یک کاری بکنید.



و امروز در قسمتهای بعدی داریم، می‌گویید که شما، باز هم از آیه قرآن استفاده می‌کند، می‌گوید من شما را تک به تک آفریدم، شما تک به تک پیش من بیاید. با هم نیایید. توجه می‌کنید. تک به تک بیاید. پس تک به تک مسئولیت خودتان را بر عهده بگیرید. نگوئید که همسر منم آمد، من هم نمی‌آیم. بچه‌هایم هم بیایند، با هم بیاییم دیگر. نیست همچون چیزی. به هر حال:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ۱۳۳۳

اندک اندک آب، بر آتش بزَن تا شود نارِ تو نورِ ای بوالْحَزَن

یعنی یواش یواش فضاگشایی کن، فضاگشایی کن، فضاگشایی کن، بگذار دم او بیاید، آب بیاید. آن آبی که از طرف خدا می‌آید، این نار ترا، دردهای ترا خاموش می‌کند و شناسایی به تو می‌دهد، سر می‌دهد. اولاً که هوس برگشتن به زندگی را پیدا می‌کند. ثانیاً هم آن چیزی که نمی‌گذارد شما زندگی کنی، آن را هم می‌بینید، شناسایی می‌کنید. سر، سر می‌شود. به محض اینکه فضا را باز کنیم، من ذهنی خاموش می‌شود، سر ما سر می‌شود. یک دفعه می‌بینیم ما هوس زندگی کردن داریم. داریم زنده می‌شویم. همین اتفاق دارد برای شما می‌افتد.

شما ممکن است بپرسید حالم چرا این قدر خوب می‌شود تند تند؟ برای اینکه شما فضا را باز می‌کنید، تسلیم می‌شوید، اجازه می‌دهید آب او به آتش شما بخورد. خرد او به شما خرد تشخیص بدهد. ای بوالحزن، یعنی این غمگین، ای سوگوار، ای همه‌اش غم، ای کسی که مرکزت را جهنم کردی. اندک اندک، آنهایی که عجله دارند. توجه کنید صبر و شکر اینجا به درد می‌خورد. این ابیات را اگر شما درست نگاه کنید، صبر و شکر و فضاگشایی و عذرخواهی هم همه‌اش توش هست. اندک اندک، آب بر آتش بزَن. اندک اندک فضا را باز می‌کنیم، آب او می‌آید شما را شفا می‌دهد. شما عجله نکنید، آنهایی که عجله می‌کنند. بگوئید که دو روزه من می‌خواهم نارم را نور کنم، نمی‌شود. قانون مزرعه را رعایت کنید. بارها توضیح دادیم شما یک درخت سیب می‌کارید. آب می‌دهید، کود می‌دهید، آفتاب می‌افتد، نمی‌دانید که سال اول چند تا سیب می‌دهد، سال دوم چند تا سیب می‌دهد، ولی حداکثر کوشش تان را می‌کنید، و بدانید که شما که می‌کوشید، از آنور هم زندگی می‌کوشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ۱۳۳۴

تو بزَن یا رَبَّنَا آبِ طَهْرٍ تا شود این نارِ عالمِ جمله نور

الان شما دیگر دعا می‌کنید. با این فضای گشوده شده الان می‌شود دعا کرد. ای کسی که می‌پرسی آیا دعا درسته؟ دعا درسته بله، ولی به شرطی که فضا را باز کنی، من ذهنی تو دعا نکند، اصل تو دعا کند. حالا شما با فضای گشوده شده از ته دلتان از خدا می‌خواهید که تو آن آب پاک کننده را بفرست. پس می‌بینید که دردهای من ذهنی آتش خداست. آتش خدا را فقط خودش می‌تواند خاموش کند. همین آبی که در اثر تسلیم از آنور می‌آید، خاموش می‌کند.

برای همین ما همه دعا می‌کنیم با فضای گشوده شده در حالت تسلیم و من ذهنی صفر، تو از آنور آب پاک کننده را بفرست تا دردهای عالم شفا پیدا کنند، یا این هشیاری را که گرفته‌اند، رها کنند تا دوباره هشیاری بشوند، نور بشوند. آتش درد در واقع نور

است که به آن صورت درآمده. با شناسایی و بخشیدن که من این درد را نمی‌خواهم دیگر حمل کنم. من می‌خواهم این رنجش را ببخشم، این کدورت را ببخشم، یک دفعه می‌بینید که از توی آن شما می‌آیید بیرون. نور همین شما هستید. خوب، همین طور ادامه خواهیم داد. داریم می‌خوانیم. از دفتر اول، دوم، سوم، پنجم، مربوط به موضوع است، مربوط به عاقبت بینی است. مربوط به این است که اگر در من ذهنی باشی، ببینی چطوری می‌شود، از زاویه‌های مختلف نگاه می‌کنیم که شما بتوانید خوب درک کنید که چکار باید بکنید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۷

شیخ کو یَنْظُرِ بِنورِ اللَّهِ شد از نهایت، وز نخست آگاه شد

شیخ یعنی شما، انسان. انسان اگر بتواند با نظر ببیند، کی با نظر می‌بیند؟ دیگر می‌دانیم، عینکها را یکی یکی شناسایی کند بردارد. چطوری شناسایی می‌کنیم؟ با فضاگشایی و با استفاده از خرد زندگی. اولین کاری که می‌کنیم، هر اتفاقی می‌افتد، فضا را در اطرافش باز می‌کنیم. آن نوری که، آن دیدی که آن موقع داریم، آن نور خداست و آن موقع پای او هم در مرکز ماست. انگار می‌گوییم به یکی که من نمی‌توانم از عهده این آتشم بر بیایم و شما بیا کمک کن. و آن کسی که می‌آید تمام عقل دنیا را دارد و از او کمک بگیر خوب یعنی خدا. پس بنابراین اگر کسی با نور خدا ببیند، می‌فهمد که نهایتش چه هست و نخستش چه هست.

یعنی ما چند تا چیز را می‌فهمیم. به محض اینکه فضا را باز کنیم، متوجه می‌شویم که فضای گشوده شده آرامش دارد، عقل دارد. ما می‌بینیم که این دیدی که الان به وسیله فضای گشوده شده می‌بینم الان، با دید خشمی که مثلاً پنج دقیقه پیش می‌دیدم، خیلی فرق دارد. من الان انعطاف پذیر شدم، خردمند شدم، راه پیدا کردم، آن مرا گیج کرده بود، آن فقط می‌خواستم حمله کنم. و از این هم آگاه می‌شود که ابتدایش هشیاری بوده، آخرش هشیاری بوده، ولی الان در جسم گیر کرده. نهایتش هشیاری است، حضور است، نظر است و برداشتن هم‌هویت شدگی هاست، نخستش، نخست هشیاری بود که از خدا جدا شده. الان تو ذهن چشم‌مان را باز کردیم، می‌بینم از جنس جسم شدیم.

هر انسانی که می‌آید به این جهان، اول من ذهنی درست می‌کند، بنابراین تا چشمش را باز می‌کند، چهارده پانزده ساله شده، یک دفعه می‌بیند، من ذهنی دارد، هیچ کس نیست نداشته باشد. باید از او جدا شود. و دید حضور است که این آگاهی را به ما می‌دهد. کسانی که نمی‌خواهند فضا را باز کنند، با آن دید ببینند، به شما خواهند گفت: توضیح بده، و توضیح بدهی نخواهند فهمید یا اگر بفهمند هم یادشان می‌رود که چیز ذهنی خواهد بود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۶۸

چشمِ آخِرین، ببست از بَهرِ حق چشمِ آخِرین، گشاد اندر سَبَق

همین که الان توضیح دادم. چشم آخِرین یعنی دیدن از طریق آن هم‌هویت شدگی‌ها، جهان را می‌بیند. پولش را می‌بیند، نمی‌دانم ماشینش را می‌بیند، مقامش را می‌بیند، تنش را می‌بیند، زیبایی‌اش را می‌بیند، با هر چیزی که هم‌هویت است. این چشم آخِرین



است. علت اینکه می‌گوید آخربین، برای اینکه در آن حالت که ما من ذهنی داریم و چشم هم هویت شدگی داریم، مثل حیوان هستیم. حیوان هم آخر را می‌بیند. منظورش آخر، مثلاً گاه، یونجه ریختند جلویش، آن را می‌بیند، حواسش به آن است.

ما هم در آن هم هویت شدگی هشیاری جسمی داریم. هشیاری جسمی شبیه هشیاری حیوانی است. او یونجه می‌بیند، ما پول می‌بینیم. پس بنابراین چشم آخربینش را به خاطر خدا بست. شما نمی‌گویید که پول بده من به جهان نگاه نکنم. اگر کسی با آن نظر دنیا را ببیند می‌گوید به خاطر خدا می‌بندد، نه به خاطر چیزهای این جهانی.

اما چشم آخربینش را در سبق، سبق یعنی این لحظه، در هشیاری این لحظه. همیشه این لحظه بوده. توجه کنید سبق به نظر می‌آید خیلی قدیم یعنی. ولی قدیم هم این لحظه بوده. الان هم این لحظه هست. هزار سال بعد هم همیشه این لحظه خواهد بود. ما از جنس این لحظه هستیم. سبق یعنی جنس خدا، جنس خدا با این لحظه یکی است. بنابراین چشم آخربین یعنی که من از جنس هشیاری هستم، از جنس او هستم، دارم تبدیل می‌شوم تند تند و هر لحظه فضا را باز می‌کنم، ذهنم بسته می‌شود، خرد ایزدی می‌آید مرا تبدیل می‌کند، در این کار تعهد دارم، حواسم به این کار است، در این لحظه هستم، با کسی کاری ندارم، هی دارم تبدیل می‌شوم در سبق، سبق یعنی هشیاری این لحظه. در این لحظه هستم. در گذشته و آینده نیستم.

پس چه بگویید هشیاری حضور در این لحظه، فضای گشوده شده سبق است، این لحظه هم سبق است. فضای گشوده شده در این لحظه زنده است. من ذهنی در گذشته و آینده زنده است. من ذهنی با زمان کار می‌کند، گذشته و آینده. مجاز است، توهم است، ذهن است، حقیقت نیست، این حقیقی است، این لحظه زنده است، هر چه فضا را گشوده‌تر می‌شود، ما از جنس فضای گشوده‌تر می‌شویم، بیشتر در این لحظه مستقر می‌شویم. بالاخره در این لحظه به بینهایت تبدیل خواهیم شد.

کسی که در این لحظه مستقر مستقر است، به بینهایت خدا زنده شود، می‌شود جاودانه. یعنی به کلی اگر از جهان بکند، هیچ هم هویت نشدگی نداشته باشد، صفر باشد، این آدم به ابدیت پیوسته و به بینهایت و ابدیت خدا زنده شده. جاودانه شده دیگر. یعنی فرقی نمی‌کند برایش در این جهان باشد، این جسم بمیرد یا نمیرد. برای همین مولانا می‌گوید: من قبل از مردن نقل کردم، کجا نقل کرده؟ همانجا. یعنی در این لحظه مستقر شدم، بینهایت شدم. و این کار منظور از آمدن ما به این جهان است. همین بیت می‌گوید. شما بهر خدا این کار را می‌کنید. نمی‌توانید بگویید بیا حقوق مرا پنج برابر کن، من به خاطر اینکه حقوقم زیاد شده، آخربین نمی‌شوم، آخربین می‌شوم. نمی‌شود همچون چیزی. آن به وسیله ذهن می‌شود. ذهن دائماً آخربین است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰

چشم او یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شَدَّةً پرده‌های جهل را خارق بده

چشم یک چنین کسی با نور خدا می‌بیند، بنابراین پرده‌های هم هویت شدگی را دریده. یعنی این نور شکافنده پرده‌های جهل و هم هویت شدگی است. چه این پرده به وسیله درد ایجاد شده باشد، هم هویت شدگی با درد، چه هم هویت شدگی با باورها، چه با چیزهای این جهانی، هر سه. سه جور هم هویت شدگی داریم. باورها، فکرها، چیزها، مثل بدن، هر چیزی که ذهن به صورت چیز می‌بیند، یکی هم درد.

بله می‌بینید که از جاهای مختلف مثنوی داریم می‌خوانیم، همین طور پشت سر هم خواهیم خواند. این ابیات بسیار بسیار ساده و بسیار قدرتمند هستند. من امیدوارم شما این ابیات را به عنوان ابیات کلیدی یادداشت کنید، بخوانید، بخوانید، بخوانید، زیاد بخوانید تا معنا در شما زنده بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۶

چشم را در روشنایی خوی کُن گر نه خفاشی، نظر آن سوی کُن

چشم دلمان را به روشنایی عادت بدهیم. الان عادت دادیم به وسیله این عینکها ببیند. عینکهای هم‌هویت شدگی. روشنایی یعنی روشنایی حضور. چه کسی خو می‌دهد؟ کسی که مرتب فضا را باز می‌کند. شما این مقاومت یادتان باشد. هر موقع دیدید مقاومت نشان می‌دهید در مقابل حرف یکی و یا عمل یکی، بدانید که فضا را بسته آید. و مقاومت کردن هم یک کار درونی ذهنی است. شما ممکن است این ریموت دستتان است، می‌روید بالا، پایین این کانالها را می‌زنید، به هر کدام که نگاه می‌کنید، مقاومت می‌کنید. یک موقع هست بالا پایین می‌کنید، هیچی نمی‌گویید. یک حالت مراقبه ای می‌روید پایین. هیچ، نگاه می‌کنید، قضاوت نمی‌کنید، مقاومت نمی‌کنید. ولی کسی که هم‌هویت شدگی دارد و اینها زنده است، نفسش زنده است، با همه چیز کار دارد.

بعضی‌ها را نگاه کنید شما، ببینید با همه چیز کار دارند. به این کانال یک چیزی می‌گویند، به آن آدم یک چیزی می‌گویند، دنبال این یک چیزی می‌گویند، ولی اینطوری درست نیست. اگر خفاش نیستی، یعنی تاریکی دوست نداری، تاریکی ذهن را دوست نداری، نظر را به سوی غیب کن، به سوی خدا کن. پس لحظه به لحظه فضا را باز کن، بگذار مرکزت از جنس او شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۷

عاقبت‌بینی نشان نورِ توست شهوتِ حالی حقیقت گورِ توست

عاقبت‌بینی، اینکه من فضا را باز می‌کنم و عاقبت دوباره تبدیل به هشیاری خواهم شد، نشان اینست که الان با نور حضور می‌بینی. ولی اینکه الان به شهوت حال یک هم‌هویت شدگی مشغولی، یعنی یک هم‌هویت شدگی، یک دید بیرونی شما را برمی‌دارد، می‌دزد می‌برد و مشغول حال او می‌شوی، در واقع قبر توست. شهوتهای حالی قبر ما هستند، بیشتر مردم در این قبرها زندگی می‌کنند. این فکر می‌آید یک حال می‌دهد، حالا این حال ممکن است منفی باشد، دردناک باشد، بعضی‌ها لذتبخش باشد.

ما شهوت این حالها را داریم. خیلی کارهای مضر مثل غیبت، غیبت به ما یک حال دروغین خوب می‌دهد. وقتی غیبت می‌کنیم، بد یکی را می‌گوییم، من ذهنی‌مان حال می‌کند، حالش خوب است. نمی‌داند که پس از مدتی دردش زیادتر خواهد شد. با این کار دنبال ایجاد درد است. نمی‌داند دنبال ایجاد درد است. وقتی دردش آمد می‌فهمد این درد از کجا آمد؟ خوب خودت ایجاد کردی. پس می‌خواهیم عاقبت‌بین باشیم.

عاقبت‌بینی توجه کنید مولانا در هر دو مورد به کار می‌برد. ما چون دید جسمی داریم، ممکن است شما بگویید عاقبت‌بینی عبارت از اینست که آدم خوب یک کاری شروع می‌کند، تا تهش برود، ببینیم این کجا خواهد رسید. اولاً شما می‌دانید اگر یک کاری را با من ذهنی، با فکر من ذهنی، با انگیزه‌های من ذهنی شروع می‌کنید، مثلاً من این کار را می‌کنم، به هدفی برسم که پز بدهم، مردم بیایند



بنشینند برتری مرا ببینند، اینها انگیزه‌های من دار ذهنی است و فکرش هم لق است و می‌دانید که به درد خواهد انجامید. این را می‌دانید شما، نمی‌دانید؟

ولی فرض می‌کنیم که شما انگیزه‌های من ذهنی نداشته باشید، می‌خواهید هدفی بگذارید، می‌خواهید قبل از اینکه به آن برسید، ببینید این به کجا می‌رود، نتیجه‌اش چه می‌شود، طرح بریزید، هدف بگذارید، طرح رسیدن به او، آیا این کاری که من می‌کنم به آن هدف می‌رسد یا نه؟ اینها عاقبت‌بینی است. ولی این شکل ساده شده عاقبت‌بینی است.

یعنی این را مولانا می‌گوید ولی ده درصد این را می‌گوید. این لازم است، ولی اصلش اینست که ما می‌خواهیم متحول بشویم، ما می‌خواهیم تبدیل شویم از من ذهنی به فضای حضور. درست مثل اینکه شما در یک شهر بزرگی هستید که نمی‌شناسید. ولی یک ساختمان بزرگی هست بلند، هتل شما نزدیک آن است، آن را نشان می‌کنید، می‌روید و می‌روید، ولی آن دیده می‌شود. دیگر لازم نیست شما آدرس بپرسید. بالاخره کوچه پس کوچه‌ها را چون آن جلوی چشمتان است، خیابانها را می‌روید تا چون به سوی آن ساختمان دارید می‌روید، همیشه هم می‌بینید، چطوری حضور را می‌بینید، با فضاگشایی. می‌گویید من دارم به آن سو می‌روم. این عاقبت‌بینی است. اتفاقاً این طوری باشید شما، عاقبت کارهای این جهانی را می‌توانید ببینید.

اولاً، اول می‌توانید ببینید با فکر، چه فکری، چه انگیزی کار را شروع می‌کنید، با چه وسیله‌ای، چون وسیله می‌تواند هدف را فاسد کند. فقط این هشیاری حضور است که وسیله درست را تشخیص می‌دهد. هر جا ما با من ذهنی عمل کنیم، دروغین باشیم، وسیله هدف را فاسد می‌کند. حتی در جمع. دیده اید که خیلی مکاتب به وجود آمدند. از طریق شکنجه، کشتار می‌خواستند یک نظم جهانی بسیار عالی را در جهان برقرار کنند، نتوانستند بکنند، چرا؟ برای اینکه وسیله هدف را فاسد می‌کرد. آدم کشتند و شکنجه کردند، آدم کشتند و شکنجه کردند، بلکه برسند به یک هدفی که بسیار سالم است و بهشت است و دیگر خالص است، هر چه جلوتر رفتند، دیدند هدف دارد فاسد تر می‌شود، وضع دارد خراب تر می‌شود. نتوانستند، از بین رفتند. پس عاقبت‌بینی که هر لحظه با حضور عمل کنم، هر لحظه از آنور انرژی بیاید، هر لحظه در حال تسلیم باشم، هر لحظه بگویم نمی‌دانم، و ببینم چه چیزی از آنور می‌آید، من ذهنی ام را نه به رخ بکشم و نه انگیزه فکرهایم بکنم خیلی مهم است. یعنی دچار شهوت حال نشوم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۸

عاقبت‌بینی که صد بازی بدید مثل آن نبود که يك بازی شنید

می‌گوید عاقبت‌بینی که فضا را باز می‌کند، بعد می‌بیند که هی من ذهنی‌اش عوض می‌شود، صد جور بازی، هزار جور بازی می‌بینید وقتی که متحول می‌شود. فرق می‌کند با آن که یک بازی دیدیم و آن هم هم‌هویت شدگی و بازی با فکرهايمان هست و آن هم مشغولش هستیم. پس از اول که آمدیم به این جهان، برای یک عده‌مان یک بازی دادند، گفتند این من ذهنی، با فکرهايتان بازی کنید، با هم‌هویت شدگی‌هايتان بازی کنید. یکی دیگر هم هست که فضا را باز می‌کند، مرتب می‌بینید که این چیزی که می‌بیند به عنوان ذهن و هم‌هویت شدگی‌ها، هی کم می‌شود، هی کم می‌شود، یک جور دیگر دیده می‌شود، وقتی کم می‌شود، چطوری می‌شود،



دردش را می‌اندازد چطور می‌شود، اینها بازیهای زیادی است که زندگی می‌کند. این آدم با آن آدمی که هنوز مشغول آن بازی ابتدایی است خیلی فرق دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۰۷

خاک زن در دیده حس‌بین خویش

دیده حس دشمن عقل است و کیش

این دیدی که در ذهن ما داریم دید هم‌هویت شدگی هاست، این دید حس‌بین است. یعنی با پنج تا حس ما جهان را می‌بینیم، این حاصل حس‌هایمان را وارد ذهنمان می‌کنیم، ذهن بر اساس آن عینک‌هایی که می‌بیند، اینها را پروسس می‌کند به اصطلاح، یک فکری درمی‌آورد، این فکر لقی است به درد نمی‌خورد. می‌گوید این را ببنداز زمین. هیچش کن. یعنی عقل جزئی را بگذار کنار. برای اینکه این دیده متکی به حس‌های ما، متکی به عقل جزوی هم دشمن خرد کل است، و هم دشمن دین شماست، چون دین واقعی این است که ما به او زنده بشویم. مرکزمان را پاک کنیم. و تا زمانی که از طریق هم‌هویت شدگی‌ها می‌بینیم آنها را نگه خواهیم داشت.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۰۸

دیده حس را خدا اعماش خواند

بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند

یعنی دید من ذهنی را که بر اساس هم‌هویت شدگی‌ها است و پنج تا حس است، خدا کور خواند. اعمی یعنی کور، نابینا. گفت این بت‌پرست است یعنی من ذهنی بت‌پرست است و ضد ماست، بر علیه ما کار می‌کند. و شما دیگر این قدر بیت خواندیم در این مورد،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

دیگر این بیت را این قدر خواندیم همه تان حفظ هستید. خدا که زندگی است و ما هم از جنس او هستیم، مرتب من ذهنی مرده را از این بیرون می‌کند. این من ذهنی زنده یعنی فعال یا نفس فعال درست مثل ماشینی است که پروگرام شده خودش خودش را از بین ببرد. بنابراین هم بت‌پرست است و هم ضد ماست، به ضرر ما. و بارها گفتیم که شما با فکرها و کارها و رفتارهای من ذهنی‌تان هم‌هویت نشوید. مثلاً اگر خشمگین شدید، نیاید خشم‌تان را توجیه کنید. در مجلسی یک واکنش بدی نشان دادید. فرض کنیم آقا هستید. نیاید خانه خانمتان را بگویید حق داشتیم بله، آخر دیدی آن کار را کردم، داشتیم از خودم دفاع می‌کردم، آدم باید از خودش دفاع کند. بر ضد خودت عمل کردی، بت‌پرست بودی. می‌خواهی چی را توجیه کنی، آدم باید جواب مردم را بدهد.

هزار تا باور را ما می‌آوریم و مردم را متقاعد می‌کنیم که یک موقعی پایین نیاوریم خودمان، کوچک نشویم، آنها هم مجبورند بگویند بله حق داشتی. حق با شماست، بله، خوب کاری کردی جوابش را دادی. ضد ما عمل می‌کند و ما چون باهاش هم‌هویت هستیم ازش



دفاع می‌کنیم. وقتی ضد ما عمل می‌کند، شما باید ببینید و بگویید که من تو نیستم. کارهای تو کارهای من نیست. من مرتب سعی می‌کنم کارهای تو را ببینم و نگذارم این کار را بکنی.

من کارهای ترا ای من ذهنی مال خودم نمی‌دانم. تو یک ماشین مخرب هستی چسبیدی به من، من می‌خواهم ترا رها کنم، منتها خودم نمی‌توانم، باید صبر کنم، این فضا را باز کنم، این خدا کمک کند، بلکه ترا کامل شناسایی کنم، نجسبم به تو، بیشتر خودم بشوم، بیشتر از جنس خدا بشوم، بیشتر به من نور بدهد، خرد بدهد ترا ببینم، جنبه‌های مختلف حيله‌گری ترا ببینم، هی مرا گول می‌زنی، فریب می‌دهی، از جنس خودت می‌کنی، هم‌هویت می‌کنی، از اول هم هزار جور عینک جلوی من گذاشتی.

هی من می‌آیم درست ببینم، می‌کشی مرا به ذهن، عینک خودت را به چشمم می‌زنی، و می‌گویی حالا با این ببین. آن دید قبلی غلط بوده. می‌بینی ما آن فضا را باز می‌کنیم درست می‌بینیم. بعد دو دقیقه بعد که دو دقیقه درست دیدیم، بعد می‌رویم به ذهن یک واکنشی نشان می‌دهیم، فوراً آن یک عینک دیگری جلوی چشم ما می‌زند، الان که این طوری دیده می‌شود، آن غلط بوده اصلاً. آن فضای گشوده شده که این درست است که الان من می‌بینم. بعد دو سه تا عینک هم پشت سر هم می‌گذارد، دیگر مسجل می‌شود که الان که می‌بینم با عینکهای من ذهنی این درستتر است و درست این است. یادم می‌رود آن یکی، می‌گویم آن خواب بوده. یک خواب و مستی و نمی‌دانم بیهوشی یک دفعه آنطوری دیدم. یعنی دید درست را این طوری محو می‌کند من ذهنی. مواظب باشید. بله این هم مربوط می‌کند به آیه قرآن.

قرآن کریم، سوره اعراف، آیه ۱۷۹

«لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا ۗ أُولَٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ ۗ أُولَٰئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ.»

«ایشان را دل‌هایی است که بدان حق را در نیابند و ایشان را دیدگانی است که بدان حق را نبینند. پایشان را گوش‌هایی است که بدان حق را نشنوند و ایشان ستوران، با گمراه‌تر.»

می‌گوید ایشان را دل‌هایی است که بدان حق را در نیابند. یعنی هم‌هویت شدگی‌ها مرکزشان است. بنابراین خدا را در نمی‌یابند و ایشان را دیدگانی است که بدان حق را نبینند. آنها چشمان هم‌هویت شدگی دارند، از پشت هم‌هویت شدگی‌ها نگاه می‌کنند و بنابراین خدا را نمی‌توانند ببینند. و ایشان را گوش‌هایی است که بدان حق را نشوند. و این آیه اصلاً به بیت آخر غزلمان هم چقدر جالب می‌خورد. بله یادتان هست گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۰

چو کور افتاد چشمِ دل، چو گوش از ثقل شد پُرگل

به غیر خانه و سواس جای کور و گر چه بود؟

و ایشان ستورانند یا ایشانند ستوران، بل یعنی بلکه گمراه‌تر. مشخص است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۰۹

زان که او کف دید و دریا را ندید زان که حالی دید و فردا را ندید

برای اینکه او این کف فکری پست سر هم را دید و دردهای حاصل از آن را که روی اقبانوس هشیاری که زیر فکرها است پوشانده و بنابراین دریا را ندید. او الان گفت شهوت حالی. حال یک هم‌هویت شدگی را دید که در هیجانش است، در دردش است یا در لذتش است، این را الان دید، ولی فردا، این فردا فردای ذهنی نیست، فردا را که باید یا این حقیقت را ندید که باید به حضور تبدیل شود. انسان اگر در لذت و گرفتاری من ذهنی باشد، فکرها بربخیزند، با آنها هم‌هویت بشود، بنابراین در گیر اینهاست، مشغول اینهاست، این دیدن حال یا لذت حال است یا گرفتاری حال است و این حال در واقع حال ذهنی است، این حال، حال حضور نیست. و فردا هم در اینجا فردای ذهن نیست، بلکه فردایی است که انسان باید به حضور زنده شود. یعنی بعضی‌ها هستند که فکر نمی‌کنند باید به حضور زنده شوند. فقط این فکرها را می‌بینند. همین طور داریم این ابیات را پشت سر هم می‌خوانیم.

مولانا، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۲۲

عاقلان، خود نوحه‌ها پیشین کنند جاهلان، آخر به سر بر می‌زنند

آنهایی که فضا را باز می‌کنند، از جنس خرد زندگی می‌شوند، خرد زندگی به آنها کمک می‌کند، متوجه می‌شوند مقدار زیادی هم‌هویت شدگی با دردها و چیزهای این جهانی دارند. بنابراین کار می‌کنند، درد می‌کشند. نوحه می‌کنند یعنی نه اینکه به سرشان می‌زنند، بلکه کار می‌کنند و درد هشیارانه می‌کشند به موقع. اما جاهلان، من‌های ذهنی این قدر کار نمی‌کنند، توجه نمی‌کنند تا خیلی دیر می‌شود. یکی از نقاط آخر یا آخرین نقطه همین موقع مرگ است، که ما متوجه می‌شویم که آن چیزی که ما لازم داشتیم همیشه با ما بوده. چرا؟ برای اینکه موقع مرگ این من ذهنی متلاشی می‌شود. یک لحظه زندگی، هشیاری آزاد می‌شود و ما به عنوان هشیاری که داریم می‌میریم دیگر، این تن متلاشی می‌شود، متوجه می‌شویم که اصلاً ما خود زندگی بودیم، خود خدایت بودیم، و ما زندگی را در چیزها و در ذهنمان جستجو کردیم. آن موقع آخر تو سرمان بزنیم، اینجا سمبلیک تو سرمان بزنیم یا نه، یک هفته مانده به مردن بفهمیم که فرصت نداریم ما زنده شویم به زندگی.

ان شاء الله که همه به موقع زنده شوند و آنهایی که متوجه می‌شوند، پدر و مادران به بچه‌هایشان یاد بدهند. ما می‌توانیم الان تجربه نشان داده به نوجوانان ده ساله، هشت ساله، چهارده ساله، هفده ساله یاد بدهیم که شما با یک کمی درد هشیارانه می‌توانید از جنس عاقلان یعنی خردمندان بشوید. این جاهل بودن و از پشت عینک هم‌هویت شدن را بگذارید کنار.

مولانا، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۲۳

ز ابتدای کار آخر را ببین تا نباشی تو پیشیمان یوم دین

می‌گوید از ابتدای کار، ابتدای کار یعنی از وقتی که می‌آییم به این جهان، ای کاش به ما نشان می‌دادند، اگر پدر و مادر ما از جنس عشق بودند، اگر جان داشتند و با نظر می‌دیدند، اگر سر داشتند، هوس عشق داشتند و هوس برگشت به زندگی داشتند، به بچه‌هایشان از طریق ارتعاش، از طریق دیدن می‌توانستند یاد بدهند که از جنس زندگی هستند. یک مادری که بچه اش را بدون



عینکهای هم‌هویت شدگی می‌بینند، بنابراین از جنس نظر است، همان جنس را در بچه‌اش می‌بینند و آن جنس ارتعاش می‌کند. بنابراین آن بچه از همان سن آخر کار را می‌بیند. آخر کار همین است که الان دارد به آن زنده می‌شود. همین الان به آن ارتعاش می‌کند. آخر کار زنده شدن به خداست، چه ده سالگی باشد، چه صد سالگی باشد، بهتر نیست در ده سالگی باشد. چون زندگی می‌خواهد از ما استفاده کند، یعنی خدا می‌خواهد از ما استفاده کند برای بخش هزار تا چیز در این جهان. ما ابزار دست خدا هستیم.

مولانا، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۲۳

ز ابتدای کار آخر را ببین تا نباشی تو پشیمان یوم دین

یوم دین یعنی روز قیامت و روز قیامت همیشه این لحظه است. یعنی هر چه ما به تاخیر می‌اندازیم این موضوع را، لحظه ای که ما متوجه شویم که جریان چی بوده، اگر خیلی دیر شده بوده، ما الان متوجه می‌شویم که در هفتاد سالگی، هشتاد سالگی جریان چی بوده، و چقدر با من ذهنی عمل کردیم، و با هشیاری عمل نکردیم، چقدر فرصتها را ما از دست دادیم و پشیمانی همیشه کار من ذهنی است. و آن بیت را یادآوری کنم می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۰

بروای تن پریشان، تو و آن دل پشیمان

که ز هر دو تا نرستم، دل دیگر نیامد

ما یک دل دیگری داریم، غیر از دل فعلی که دل دیگرمان هیچ موقع پشیمان نمی‌شود، برای اینکه همیشه با هشیاری ایزدی می‌کارد، فکر می‌کند، عمل می‌کند و این دل پشیمان ما که من ذهنی باشد، چون هر چه می‌کارد، یعنی هر چه فکر می‌کند و عمل می‌کند، انرژی بد می‌ریزد، آخر سر درد ایجاد خواهد شد. بنابراین همیشه پشیمان خواهد بود. ما همیشه پشیمان خواهیم شد چون من ذهنی داریم. چون هر چه می‌کاریم، هر اقدامی می‌کنیم، نتیجه اش درد خواهد شد. چرا اینطوری است؟

برای اینکه زندگی می‌گوید تو یک دل دیگری داری و این لحظه روز قیامت توست. هر لحظه فرصت تسلیم و گشودن فضا و اجازه دادن اینکه خدا پایش را به مرکز ما بگذارد و کمک کند به ما هست. هر لحظه این فرصت است. هر لحظه با کمال تأسف این فرصت از دست ما می‌رود و ما مرتب در اختیار دل پشیمان قرار می‌گیریم. و این یوم دین را یعنی روز قیامت را که می‌توانیم به خدا زنده شویم، روز قیامت یعنی چه؟ ما دوباره به او زنده می‌شویم. دوباره اش حالا نگوئید دوباره یعنی اینکه ما می‌میریم می‌رویم بعداً. دوباره یعنی اینکه رفتیم در ذهن، الان اول زنده بودیم، رفتیم تو ذهن هم‌هویت شدیم، جدایی را یاد گرفتیم، الان هر چه زودتر می‌خواهیم به او زنده بشویم و این لحظه می‌تواند روز قیامت ما باشد.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۱

چون مراقب باشی و گیری رسن حاجت ناید قیامت آمدن

یا چون مراقب باشی و گیری رسن. اگر فضاوت نکنی، مقاومت نکنی، ذهنت را خاموش کنی و مراقبه کنی، مراقب اوضاع و احوال باشی، فکرت خاموش باشد، و این رسن، طناب خدا را بگیری، یعنی دائماً از آنور هشیاری بیاید، لازم نیست به آن قیامت بزرگ صبر کنیم. قیامت بزرگ چه هست؟ قیامت بزرگ اینست که همه چیز زنده می شود به او. درخت زنده می شود، سنگ زنده می شود، چوب زنده می شود، کوه زنده می شود، تا آن موقع ما خیلی وقت داریم. لازم نیست ما تا آن موقع صبر کنیم. هر لحظه که حواسمان به خودمان باشد می تواند قیامت باشد برای ما. ولی آیا قیامتی که شما انتخاب می کنید، در آن قیامت پشیمان خواهید شد که چرا فرصت را از دست دادید؟ الان دیگر من دارم می میرم، چرا کار نکردم، چرا این طوری شد؟

ز ابتدای کار آخر را ببین. همین الان در هر سنی هستی، یادتان هست گفتیم رو به آن طرف کن. چندین بار در هر وضعیتی هستی، رو به او کن. یعنی تسلیم باش. بگذار او رویت کار کند تا پشیمان نشوی. بله

قرآن کریم، سوره مؤمنون ۲۳، آیه ۴۰

«قَالَ عَمَّا قَلِيلٍ لِيُصْبِحَنَّ نَادِمِينَ»

«گفت: به زودی از کرده پشیمان می شوند.»

این باز هم آیه قرآن است. پس بنابراین از زبان قرآن مولانا به ما می گوید که هر کسی که با من ذهنی می کارد یعنی فکر می کند و عمل می کند، دنبال یک کاری است، هر چه زودتر پشیمان خواهد شد، برای اینکه با من ذهنی می کارد. و قصد زندگی اینست که هر چه زودتر نظر را در ما برقرار کند، یعنی ما با نور نظر ببینیم نه با نار خدا. الان بیشتر مردم با نار خدا که روشن کرده می بینند و کار می کنند و فکر می کنند و در آن می سوزند. گفتیم نار خدا را مردم نمی توانند خاموش کنند، ناری که برای شما خدا درست کرده برای اینست که شما به حرفش گوش نمی دهید. ما به حرف زندگی گوش نمی دهیم. این هم هویت شدگی ها در آغاز زندگی که ما دچارش شدیم موقتی بوده.

پایان قسمت دوم ❁ ❁ ❁

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۹۶

راست فرموده‌ست با ما مُصْطَفَى قُطْبُ و شاهنشاه و دریای صفا

می‌گوید که حضرت رسول راست فرموده است که او قطب بوده. قطب یعنی در این لحظه بینهایت بودن. یعنی هشیاری های دیگر همیشه دور این قطب می‌توانند بچرخند و شاهنشاه بوده برای اینکه از نفوذ تمام هم‌هویت شدگی‌ها خارج شده بوده و چیزی در این جهان روی ایشان می‌گوید اثر نداشته و دریای نابی بوده. توجه می‌کنید که وقتی می‌گوید مصطفی، مصطفی لقب حضرت رسول بوده ولی مصطفی نور برگزیده هم هست. نه تنها می‌گوید این صحبت مربوط به حضرت رسول هست، مربوط به هر هشیاری برگزیده هم هست که اگر از جنس بینهایت شود می‌تواند قطب شود. یک مادر می‌تواند در خانواده قطب بشود. همه هشیاری های جدید حول او می‌چرخند. ما به عنوان یک نور دور همیشه، اول دور خدا می‌چرخیم، هر کاری هم کنیم دور او می‌چرخیم، ولی هشیاران می‌توانیم اگر یک قطب دیگری پیدا کنیم که این قطب هم به آن قطب زنده است دورش بچرخیم. و ما الان گهگاهی حول قطب مولانا می‌چرخیم و ازش هشیاری می‌گیریم و راهنمایی می‌گیریم. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۹۷

کانچه جاهل دید خواهد عاقبت عاقلان بینند ز اول مرتبت

یعنی ایشان حضرت مصطفی، منظور حضرت رسول فرموده‌اند که آنچه را که جاهل در آخر خواهد دید، عاقل همان اول می‌بیند. پس اگر کسی آخر را الان نمی‌تواند ببیند، حتماً جاهل است، جاهل هم یعنی از پشت هم‌هویت شدگی‌ها دیدن. بله، توضیح این بیت را قبلاً داده‌ایم. اگر شما الان می‌دانید که با من ذهنی و با درد می‌کارید، آخرش می‌دانید چه هست دیگر؟ آخرش درد است و شکست. اگر فضا را باز می‌کنید، با خرد زندگی فکر می‌کنید، عمل می‌کنید، لحظه به لحظه عمل می‌کنید، شما جاهل نیستید، جزو خردمندان هستید و می‌دانید که آخرش چه خواهد شد. اگر دائماً با خشم عمل می‌کنید، واکنشهای منفی نشان می‌دهید، و فکر می‌کنید آخرش خوب خواهد شد، نخواهد شد. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۹۸

کارها ز آغاز اگر غیب است و سر عاقل اول دید و آخر آن مصر

می‌گوید کارها اگر در آغاز پوشیده است بر ما و جزو اسرار است، عاقل کسی که الان فضا را باز کرده، با خرد زندگی کار می‌کند، اول می‌بیند، ولی آخر سر وقتی به نتیجه رسیدیم، آن مصر یعنی اصرار کننده خواهد دید. و مصر در اینجا کسی که اصرار دارد به هم‌هویت شدگی‌ها. واقعاً بیشتر مردم با باورهای که هم‌هویت شده‌اند اصرار دارند که آنها را نگه دارند. اصرار دارند متأسفانه. نمی‌دانند که با هر چیزی که هم‌هویت بشوی، عینک دیدت بشود، آن دید خرافات است، آن دید جلوی خرد زندگی را می‌گیرد. امروز گفت اگر جان با نظر نبیند، آن جان، جان نیست. با این نظری که دید خداست، لحظه به لحظه می‌آید، کلی خرد می‌آید، کلی برکت می‌آید، کلی شادی می‌آید، کلی عشق می‌آید، لطافت می‌آید، هزار تا چیز دیگر می‌آید، ما نمی‌دانیم از آنور چه می‌آید. انسانهایی هستند که اصرار دارند به همان دید هم‌هویت شدگی و بنابراین آخر را نمی‌بینند. می‌خواهند به نتیجه بد برسند، می‌گویند



آقا به نتیجه بد رسیدیم برای اینکه نگذاشتید شما. ملامت هم و از زیر مسئولیت در رفتن هم یاد گرفته‌اند که از خصوصیت‌های مهم من ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۹۹

اولش پوشیده باشد و آخر آن عاقل و جاهل ببیند در عیان

می‌گوید اولش پوشیده است در هر کاری، آخرش هم عاقل و هم جاهل می‌بینند، هم در این دنیا و هم موقع مردن. موقع مردن، عاقل، خردمند کسی که به حضور زنده شده، به خدا زنده شده، آن یکی من ذهنی دارد، من ذهنی‌اش متلاشی می‌شود، به حضور زنده نمی‌شود، به مقصودش عمل نمی‌کند هشیارانه. برای اینکه فرصتی نیست آن موقع. یادمان باشد موقع مردن متوجه یک پدیده شدن و یک حقیقت شدن به ما دیگر کمک نمی‌کند. ما باید در این جهان به موقع هشیارانه متوجه این موضوع شویم و عمل کنیم. سرمان باید سر باشد. هر چه زودتر سرمان هوس بازگشت داشته باشد. بله، پس هم در این جهان کارها به نتیجه رسید، عاقل و جاهل نتیجه را می‌بینند و هم موقع فوت شدن. حالا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۰

گر نبینی واقعه‌ی غیب‌ای عنود حزم را سیلاب کی اندر رُبود؟

می‌گوید تو این اتفاق غیبی را نمی‌بینی، واقعه غیب حقیقتاً زنده شدن به حضور است که انسان اول هم‌هویت شدگی دارد، بعد اینها را بر می‌دارد، بعد به خدا زنده می‌شود، می‌گوید این را نمی‌توانی ببینی، و برای اینکه من ذهنی داری، هشیاری جسمی داری، ای ستیزه‌گر، پس حزم تو کجا رفته؟ مگر سیل آمده حزم و تامل و دوراندیشی را برده. تو چرا حزم نمی‌کنی؟ حزم با ر، ز یعنی هشیاری، دوراندیشی در امری، در این مورد حزم که تعریف کرده خودش در پایین می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۱

حزم چه بود؟ بدگمانی در جهان دم به دم ببیند بالای ناگهان

حزم این است، من بنشینم یک تامل کنم، بکشم عقب بگویم که من چرا به من ذهنی‌ام و به من‌های ذهنی دیگر بدگمان نشوم، می‌گوید حزم اینست که تو بدگمان بشوی به خودت، و به من‌های ذهنی دیگر، فقط بگویی که آنکه به زندگی زنده شده، آن از حقیقت خبر دارد. و همین‌طور ببیند که وقتی انسان از پشت عینک هم‌هویت شدگی می‌بیند، ممکن است به دردسر بیفتد. پس بنابراین حزم اینست می‌گوید اولاً من بد می‌بینم، من که می‌توانم بفهمم من بد می‌بینم، من می‌توانم بفهمم حالا که من بد می‌بینم، از پشت هم‌هویت شدگی‌ها می‌بینم، من درد دارم، بهتر است به حرف مولانا گوش بدهم. این را که می‌توانم بفهمم؟

و من می‌دانم با این دیدی که من دارم، که با پول هم‌هویت هستم، با همسر هم‌هویت هستم، با بچه‌ام هم‌هویت، با تنم هم‌هویت، با چند تا چیز دیگر هم‌هویت هستم، با دردهایم هم‌هویت، می‌دانم رنجش دارم، می‌دانم کینه دارم، می‌دانم حسودم، هر کدام از اینها دم به دم می‌تواند مرا به خطر بیندازد. من باید مواظب باشم. این را که می‌توانم بفهمم. این را هم سیلاب برده؟ بله، نه نبرده. این با شما هست.



حالا راجع به حزم چیزهای دیگر هم الان می‌خوانم برایتان، قبلاً خواندم. چرا می‌خوانم؟ برای اینکه بیشتر ما که به حضور زنده نیستیم که، من ذهنی داریم. ولی می‌توانیم دوراندیشی کنیم، می‌توانیم تأمل کنیم، می‌توانیم عجله نکنیم، می‌توانیم بدگمان شویم به خودمان، می‌توانیم بفهمیم که من‌های ذهنی دیگر هم مثل ما هستند، خطرناکند، مواظبشان باشیم، وقتی می‌آیند با ما برخورد می‌کنند، دعوا نکنیم باهاشان، از کنارشان رد شویم. می‌توانیم بفهمیم امروز هم خواهیم خواند که هر من ذهنی یک مین است. ممکن است منفجر شود، به من آسیب بزند، ممکن است حرفهایی بزند به من بر بخورد. اصلاً خود اینکه من می‌فهمم من آدم آسیب پذیری هستم، این همه هم‌هویت شدگی دارم، یک حرفی، یک جایی، یک کسی می‌اندازد، به من بر ممکن است بخورد، این خودش حزم است. من باید مواظب خودم باشم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷

حَزْمُ آن باشد که ظَنُّ بد بَری تا گُریزی و شَوی از بد بَری

می‌گوید حزم آن است که تو بدگمان شوی. ظن بد به خودت ببری و به دیگران، اعتماد نکن که هر چه ما فکر می‌کنیم درست است. به حرف دیگران هم گوش بدهیم. تا فرار کنی، تا از کنار آدمها رد شوی، تا از میان من‌های ذهنی رد شوی بروی و از آسیب و گزند و بد دور بمانی. حالا این را چندین بار خواندم، ولی باز هم می‌خوانم، مولانا در مورد من ذهنی که حزم ندارد و به خودش بدگمان نیست، به اصطلاح بز کوهی را مثال می‌زند. این بز کوهی هم مثل اینکه خیلی بی‌پرواست. همین طوری سرش را می‌اندازد می‌رود می‌گوید که کسی نمی‌تواند مرا بگیرد و دامی هم نیست. ولی همان موقع که می‌گوید دام کو، دام می‌افتد گردنش. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸

حَزْمُ سوء الظَّنِّ گفته‌ست آن رسول هر قدم را دام می‌دان ای فُصول

یعنی ای یاوه گو که تند تند حرف می‌زنی و فکر می‌کنی، می‌گوید حضرت رسول فرموده که حزم، دوراندیشی، یعنی سوءظن به خود و به من‌های ذهنی دیگر. سوءظن به خود یعنی اینکه بگویی من ممکن است در دسر ایجاد کنم برای خودم و دیگران. من باید مواظب باشم. من مواظب حرفم و رفتارم باید باشم. ببینم با کی صحبت می‌کنم؟ من باید مواظب باشم ببینم به چی گوش می‌کنم؟ کدام برنامه تلویزیونی را می‌بینم؟ من آسیب پذیرم. حزم یعنی این. من ممکن است منحرف بشوم برای اینکه در من هم‌هویت شدگی است. این هم‌هویت شدگی مرا می‌کشد. من گوشم پر است ممکن است حرفها را نشنوم. حرفهای مفیدی به من بزنند و من نشنوم. ممکن است دیدهای دیگری یک عده آدم عاقل به من بدهند، ولی چون من یک عینک دارم، دائماً از پشت عینک خودم ببینم و به حرف آنها به دید آنها توجه نکنم. من باید به خودم شک بکنم. می‌گوید حضرت رسول اینطوری گفته.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹

رُوی صَحرا هست هموار و فراخ هر قدم دامی‌ست، کم ران اوستاخ

می‌گوید در این جهان که ذهن نشان می‌دهد، به نظر می‌آید که هموار و گشاد است، ولی تو که این طور می‌بینی، هر قدم یک دام هست و این دامها در مرکز شماسست، این قدر گستاخانه جلو نرو. بگویی من، من، من می‌دانم. شک کن به خودت. هر کسی من ذهنی



دارد، می‌داند من ذهنی دارد، مبادا یکی من ذهنی داشته باشد، این همه درد داشته باشد، بگوید من هیچی‌ام نیست. خیلی‌ها البته می‌گویند. هیچی‌ام نیست. آقا ما اصلاً در حضور بوده‌ایم. هیچ از اول همین طوری بوده. اگر هم بوده دیگر این دیگر، محو و کن فیکون شده من ذهنی ما، هیچ دردی هم نداریم. بله، در حالتی که صدها هم‌هویت شدگی دارند. هر قدم ممکن است در دامی بیفتند با همین هم‌هویت شدگی‌ها و دردهای خودشان.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۰

آن بز کوهی دود که دام کو؟ چون بتازد دامش اُفتد در گلو

می‌گوید آن بز کوهی یعنی انسان گستاخ می‌دود در این صحرا، کو دام، کی تله گذاشته، تله‌ای نیست، همین که می‌دود دام می‌افتد در گردنش، گردن بز کوهی. همین که ما می‌دویم گستاخانه، می‌بینیم که یک هم‌هویت شدگی ما را گیر انداخت. یعنی ما یک هم‌هویت شدگی داشتیم، با یک چیز بزرگتر از آن هم‌هویت شدیم، دام است دیگر این. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱

آن که می‌گفتی که کو؟ اینک ببین دشت می‌دید، نمی‌دید کمین

می‌گوید ای کسی که می‌گفتی که کو، حالا ببین، صحرا را می‌دید، ولی نمی‌دید که در این صحرا یک صیادی یا صیادهایی کمین کردند، پنهان شدند، منتظر تو هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲

بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار دُنبه کی باشد میان کشتزار؟

یعنی بدون جایی که آنجا صیاد پنهان شده باشد و منتظر باشد، کمین، و دام گذاشته باشد و دشتی هم باشد که آنجا صیاد نباشد، بنابراین در وسط کشتزار چه کسی دُنبه می‌گذارد؟ این روبا، گرگ وقتی می‌آید، می‌بیند یک کشتزاری هست، یک دُنبه خوبی هم آنجا است، نباید فکر کند که این دُنبه اینجا چکار می‌کند. دُنبه یعنی چیز خوشمزه‌ای که من باهاش هم‌هویت هستم. آره. نکند این تله هست. در تله هم ما با هم‌هویت شدگی‌هایمان و جاذبه آنها می‌افتیم. این طور که مولانا می‌گوید. بلی از کجا شروع کردیم، از حزم، از دوراندیشی، از تامل.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶

چشم اگر داری تو کورانہ میا ورنَداری چشم، دست آور عَصا

می‌گوید چشم حضور داری، در این صورت مثل کورها نیا. با حضور بیا. اگر می‌توانی فضا را باز کنی از خرد زندگی استفاده کن. این را خدا در اختیار ما گذاشته. با چشم ذہنت نبین، از پشت هم‌هویت شدگی نبین. واقعاً اگر دیدیم توجه ما را یک چیزی در بیرون دارد می‌کشد، باید بگیریم نکه داریم، نگذاریم برود. روی خودمان نکه داریم. بگوییم دُنبه اینجا چکار می‌کند؟ اگر چشم نداری، یعنی هنوز چشم دلت باز نشده، در این صورت یک عصا به دست بیاور مثل نابینایان. این عصا در واقع همان حزم و استدلال است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۷

آن عصای حزم و استدلال را چون نداری دید، می‌کن پیشوا

بنابراین این عصا و این وسیله حزم، عجله نکردن و دوراندیشی و حتی استدلالهای ذهنی، پرس و جو، تامل را از دست نده. اگر دید زندگی را نداری. اگر می‌بینی هم‌هویت شدگی داری و از دید آنها می‌بینی، حتماً باید بعضی مواقع فضاگشایی کنی. یک کسی که وسط به اصطلاح دیدش باز شده، مرکزش باز شده، هم‌هویت شدگی ندارد، خوشا به حالش. اگر کسی می‌بیند که هم‌هویت شدگی دارد، مخصوصاً درد دارد، یک آدم خشمگین، یک آدم در حال ترس، یک آدم کینه‌جو، یک آدم حسود، یک آدم انتقام‌جو که حول محور یکسری انتقام‌ها می‌گردد، مخصوصاً این رنجش‌ها، رنجش‌های کهنه یکی حمل می‌کند، واقعاً باید بنشیند، یک نیم ساعت فکر کند: چرا من اینکار را کردم، چرا این حرفها از دهن من آمد بیرون؟ چرا این اتفاق افتاد، چرا این آدم را من دیدم؟ چرا این آدم این چیزها را به من گفت، چرا فلان جا می‌خواهم بروم؟ چرا مرا دعوت کرده‌اند، چرا عاشق من هستند؟ از این حرفها؟ پس اینها را رهبر خودت بکن. یعنی این عصای حزم و استدلال را، اگر دید نداری، رهبر خودت بکن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۸

ور عصای حزم و استدلال نیست بی‌عصاکش بر سر هر ره مایست

اگر عصای دوراندیشی و تامل و استدلال هم نداری که بیشتر شما دارید، می‌دانید که قدیم کورها یا نابینایان عصاکش داشتند، یک عصا داشتند، آنها عصا را می‌گرفتند می‌کشیدند، در این مورد مولانا می‌تواند عصاکش باشد، هر راه، هر راه ذهنی، یعنی سر راه مایست یا راه را مرو بدون عصاکش، منتظر نباش، بپرس. و الان ما از مولانا می‌پرسیم، واقعاً انسانی مثل مولانا می‌تواند ما را راهنمایی را کند. اگر شما این ابیات را حفظ می‌کنید، در جاهایی که می‌بینید گیر کردید، این ابیات به شما کمک می‌کنند. می‌گویید آقا من الان نمی‌دانم چکار چی بگویم، بیت را بخوان بیت نشان می‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را خبر و سنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی

الگوی عمل به ما می‌دهد. یک کسی می‌گوید من را نصیحت کن، آقا فلان چیز چی می‌شود؟ نمی‌دانم، من نمی‌دانم، خودت فکر کن. شما خواهید فهمید یک نفر می‌پرسد که واقعاً عمل کند واقعاً گیر کرده، از ته دلش می‌پرسد یا همینطوری به عنوان گفتگو می‌خواهد با شما بحث و جدل کند، آخر سر هم به حرف شما گوش نمی‌دهد، یا تأیید می‌خواهد، به هر حال بزرگان می‌توانند عصاکش ما باشند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۹

گام زان سان نه که نابینا نهَد تا که پا از چاه و از سگ وارهد



می گوید: آن طوری پایت را بگذار که انسان نابینا پایش را می گذارد، یواش یواش با عصا می رود، اول نابینا عصا را می کوبد زمین، می بیند آنجا سگ نیست، قدیم سگ می خوابید نابینایان می رفتند به سگ لگد می زدند، یا پایشان را می گذاشتند روی آن، آنها هم برمی گشتند گاز می گرفتند. در اینجا سگ می تواند من های ذهنی دیگران باشد، چاه می تواند یک چاه هم هویت شدگی باشد که انسان بیفتد. یکدفعه آدم گوش می کند به یک چیزی به یک کسی، یک چیزی به آدم می دهد و آدم قبول می کند می گذارد مرکزش با آن هم هویت می شود، فکر می کند باور خوبی است می افتد توی چاه او، می گوید خیلی مواظب باش یک باور جدید می بینی تامل کن، عصا را بزن بین این سفت است، تازه باور اگر به تو کمک کند، باور درستی است یا فکر درستی است، این هم برای هم هویت شدگی نیست، مواظب باش به چاه هم هویت شدگی و درد نیفتی. خلاصه،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۰

لرز لرزان و به ترس و احتیاط می نهد پا تا نیفتد در خُباط

خُباط یعنی اشتباه آره، می گوید انسانی که لرز لرزان تصمیم می گیرد با تامل با صبر با مطالعه با احتیاط پایش را می نهد یعنی هر فکری می کند، هر عملی می کند این شرایط را در نظر می گیرد، همینطوری مثل آن بز کوهی هجوم نمی آورد به یک تصمیمی تا دام بیفتد به گردنش، خیلی ها در پیشامدهایی که من ذهنی بوجود می آورد با عجله هم تصمیم می گیرند، به حرفها گوش نمی کنند، به پند بزرگان گوش نمی کنند، خودشان هم استدلال نمی کنند، بعداً گرفتاری ایجاد می کنند.

بله، نه تنها این صحبتها در کارهای عملی زندگی درست است، بلکه ما الآن راجع به تحوّل معنوی صحبت می کنیم یعنی چه جوری از من ذهن برویم به حضور، در این راه باید بیشتر احتیاط کنیم. آیا استادی که شما انتخاب کردید و می کنید درست است؟ ایشان خودشان بلد هستند، ایشان به حضور زنده اند؟ آیا شما مولانا را انتخاب می کنید یا یک کس دیگر را؟ این بستگی به شما دارد. آره مواظب باشید در اشتباه می گوید نیفتید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۱

ای ز دودی جسته در ناری شده لقمه جسته، لقمه ماری شده

ای کسی که از دود هم هویت شدگی با باورها اینقدر ادامه داده و خواسته، هم هویت شده، خواسته هم هویت شده بالاخره افتاده به دردهای هم هویت شدگی. دنبال لقمه بوده که بخورد از این جهان بلکه خوشبخت بشود هر چی بیشتر بهتر، یواش یواش بلعیده شده بوسیله یک ازدها یعنی دنبال لقمه که می گردیم از این جهان، یواش یواش می رویم توی شکم



یک مار بزرگ که آن همین من ذهنی خودمان هست. ما به عنوان هشیاری لقمه از این جهان جستجو بالاخره بوسیله یک مار من ذهنی خودمان بلعیده می شویم.

بله اجازه بدهید این چند بیت را هم بخوانم که هم این ابیات که الآن دارم می خوانم و هم ابیاتی که امروز می خوانم تقریباً همه شان می توانند جزو ابیات کلیدی مثنوی باشند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۲۴

گفت حق که بندگان جُفتِ عَوْنِ بر زمین آهسته می رانند و هَوْنِ

بله این دو کلمه را می توانستید عَوْن و هَوْن هم بخوانید. گفت حق وقتی که مولانا می گوید منظورش این است که از قرآن یک پیغامی را می آورد. می گوید خدا گفته که آنهایی از کمک من بهره مند خواهند بود، من به کسانی کمک می کنم که در جهان فرم یعنی در روی زمین با آهستگی با تواضع با تامل برانند.

حق تعالی فرموده است بندگان که مشمول یاری و عنایت حق قرار گرفته اند در روی زمین به آهستگی و فروتنی، تسلیم و فضاگشایی گام برمی دارند، یعنی شما می بینید با تامل که انسانهای دیگر هم من ذهنی دارند، و شما در روی زمین مین گذاری شده حرکت می کنید. بله این همین آیه هست که گفت حق:

قرآن کریم، سوره فرقان ۲۵، آیه ۶۳

«وَعِبَادَ الرَّحْمٰنِ الَّذِيْنَ يَمْشُوْنَ عَلٰى الْاَرْضِ هَوْنًا وَاِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُوْنَ قَالُوْا سَلَامًا»

«وبندگان خاص خدا آنان اند که می روند بر زمین، نرم و آهسته؛ و چون به ایشان خطاب کنند: «نادان»، بگویند سخنی خوب و بایسته.»

یعنی اگر من های ذهنی شما را مخاطب سازند باید فضا را باز کنید با ملایمت سخن گویند در این صورت است که خدا به شما کمک می کند اگر واکنش نشان بدهید نه، این هم یک ترجمه دیگری از همین آیه است

و بندگان خاص خدا آنانند که در روی زمین با تسلیم و فضاگشایی و با خرد ورزی زندگی می کنند.

یعنی هر لحظه فضا را باز می کنند، در مقابل من های ذهنی هم فضا را باز می کنند، نمی گویند من ذهنی تو، من ذهنی من را بالا آورد، من تقصیری ندارم نه، مسئولیت فضاگشایی با شخص شماست، یعنی شما باید بگویند مسئولیت فضاگشایی، با فضاگشایی راه رفتن روی زمین و زندگی کردن به عهده من است، من کاری ندارم یکی فضاگشایی می کند یا نمی کند. و اگر به ایشان خطاب کنند نادان، یعنی من های ذهنی به شما بگویند نادان و این کلمه بسیار عمومی است برای توهین کردن، که شما نمی دانید و من می دانم، ایشان در مقابل فضاگشایی می کنند، وسخنی خوب و بایسته می گویند. کاملاً واضح است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۵

پا برهنه چون رود در خارزار؟ جُز به وَّقْضه و فِکرت و پَرهیزگار

می گوید که: یک کسی که پا برهنه باشد یعنی وقتی من ذهنی داریم واقعاً مثل پا برهنه ها هستیم. در جایی که خارزار است، خار آنجا روئیده و پراکنده هست، جز اینکه نگاه کند، یعنی باید بایستد و نگاه کند بی وقفه و فکر بکند تا مثل بکند و پرهیز بکند، پرهیز بکند، پرهیز یعنی شما می دانید چه هم هویت شدگیهایی دارید، و از قبل هم می دانید که اگر به سوی آنها بروید آنها را ببینید، آنها شما را خواهند کشید. یادتان هست که گفت: از ثقل گوش پر گل می شود؟ ما می دانیم که نیروی جاذبه چیزهای بیرونی جنس خودشان را در مرکز من می کشند، این را باید بدانید و باید بگویید که اگر بکشند من بر اساس حالی که به من دست می دهد به سوی آنها بروم، من دام به گردنم می افتد، من نمی روم والسلام. پرهیزگار یعنی پرهیزگاران.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۶

این قضا می گفت، لیکن گوششان بسته بود اندر حجاب جوششان

می گوید قضا همیشه این را می گوید همین حرفها را، فضاگشایی کنید، من های ذهنی دیگر مین ها هستند پا رویشان نگذارید، واکنش نشان می دهند شما آسیب پذیرید، چون عینک های هم هویت شدگی دارید، گوشتان فقط سخن آن هم هویت شدگی ها را می شنود، شما خودتان را خیلی بالا می دانید، عاقل می دانید، هزار جور نقطه ضعف دارید مواظب باشید قضا این ها را می گوید. می گوید فضا گشایی کنید در مقابل اتفاقات من، من بوجود می آورم، قضا تدبیر ذهن خداست، البته خدا ذهن ندارد همین طور حرف داریم می زنیم. تدبیر عقل کل است. اما گوش آدم ها در حجاب جوشش هیجانان و دردها بسته است. یا جوشش لذت های حال هم هویت شدگی در این لحظه بسته است. ولی قضا همیشه به ما می گوید که مواظب باشید من اتفاقات را بوجود می آورم، کار شما فقط فضا گشایی است. اگر فضا را باز کنید با تامل راه بروید من به شما کمک می کنم. اصلاً برای کمک به شما این اتفاقات را بوجود می آورم. کار شما فقط فضاگشایی است. در غزل هم گفتیم که دو سه سطر بود که ما خواندیم در این جهان و از سر تا پا و از پا تا سر همان چند سطر بود، ولی ما کاری نداریم دیگر جز فضا گشایی، وگرنه اگر فضا را باز نکنیم آن دست و پای من ذهنی به دردمان نمی خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۷

چشمها و گوشها را بسته اند جُز مر آنها را که از خود رسته اند



می گوید چشم و گوش مردم را هم هویت شدگی ها بسته اند، فقط آنها حرف های هم هویت شدگی ها را در ذهن شان می شنوند، مگر آنهایی که از من ذهنی شان رسته اند، یعنی عینک ها را از مرکز شان برداشته اند. حالا شما از این صحبت ها یاد می گیرید که باید مواظب خودتان باشید. همین طوری من براساس من ذهنیم دارم حرف می زنم و حرفم را پیش می برم و همه را کنترل می کنم راه به جهنم می برد. بله، باید بدانیم. این چند بیت که دارم می خوانم بسیار بسیار مهم هستند و من جای شما بودم این ها را واقعاً حفظ می کردم هر روز می خواندم، همین بیت هایی که همین الان دارم می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۸

جز عنایت که گشاید چشم را؟ جز محبت که نشاند خشم را؟

جز توجه ایزدی که از فضا گشایی در اطراف قضا، اتفاقات بوجود آمده بوسیله قضا، چه کسی چشم ما را می تواند باز کند؟ یعنی هیچ کس. تنها راه باز شدن چشم ما برداشتن این عینک ها، این است که در مقابل اتفاق این لحظه ما فضا را باز کنیم اتفاق این لحظه را قضا تعیین می کند، دو بیت قبل هم قضا بود دوباره، و چشم دل ما دوباره باز شود. و در اینجا خشم را در واقع مجموعه هیجانات می گیرد که خشم سردسته آنهاست.

می گوید جز اینکه ما محبت کنیم و خشم ذوب بشود چه راه دیگری وجود دارد؟ هم بوسیله ما در این جهان هم درون ما مهر و محبت خدا. یعنی خشم درونی ما را جز اینکه فضا را باز کنیم، لطف ایزدی بیاید، مهر ایزدی بیاید چیز دیگری نمی تواند این را بنشاند، راه دوا را مولانا می گوید. اما:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹

جهد بی توفیق خود کس را مباد در جهان، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ

می گوید که کوشش بدون موفقیت نصیب هیچ کس در جهان نشود و فقط خداست که به راستی و درستی دانایان است منظورش این است که خیلی از کارها ما می کنیم برای نجات خودمان که ارزش معنوی ندارد. یکی از بزرگترین مسئولیت ها عبارت از این است که شما باید از خودتان بپرسید اگر هم نمی دانید با تامل و استدلال، و از پرس و جو از بزرگان که آیا این کاری که من می کنم به عنوان کار معنوی ارزش معنوی دارد یا نه؟ یا من دارم کار بی نتیجه می کنم. آیا کارهایی که در راه زنده شدن به خدا تا حالا کردم نتیجه داشته؟ درست است که خدا به درستی دانایان است من این را قبول دارم همه مان قبول داریم آیا ما به اندازه کافی فضا باز می کنیم که راه درست را در آن فضا خدا به ما نشان بدهد؟ شما باید از خودتان بپرسید و جواب را شما باید بدهید.



خیلی از مسئولیت‌ها است که مهم‌اند و مردم مهم نمی‌دانند. مثلاً مسئولیت کیفیت هشیاری ما در این لحظه به عهده خود ماست، مسئولیت شناسایی هم‌هویت‌شدگی‌هایمان به عهده خود ماست، مسئولیت شناسایی دردهایمان و انداختن آنها به عهده خود ماست، مسئولیت فضا‌گشایی و خاموش ماندن به ذهن و اینکه حق، خدا قدمش را بگذاریم در مرکز ما بگذارد به عهده خود ماست. مسئولیت مراقبه کردن، خود را زیر نور افکن خود قرار دادن و کاری به دیگران نداشتن به عهده خود ماست.

این که شما ارزیابی بکنید که این کاری که الان شما می‌کنید به عنوان کار معنوی این ارزش معنوی دارد یا نه به عهده خود شماست. و سوال باید بکنید و جواب بدهید که این کاری که من می‌کنم به عنوان کار معنوی، کار معنوی هم عبارت از این است که یا هم‌هویت‌شدگی را به شما نشان بدهد، یا سبب بشود این هم‌هویت‌شدگی شناسایی بشود و بیفتد، آیا این کاری که من می‌کنم هم‌هویت‌شدگی را به من نشان می‌دهد؟ عینک مرکز ما به من نشان می‌دهد یا نمی‌دهد؟ می‌اندازد این را؟ آیا این کاری که من می‌کنم به عنوان کار معنوی توی آن تسلیم هست فضا‌گشایی هست، خرد ایزدی هست؟ هیچ عقلم زیاد می‌شود تشخیصم بهتر می‌شود؟ سر من هوس بیشتر برگشتن به زندگی را دارد پیدا می‌کند یا نه؟ سوالات مال شماست شما باید از خودتان بپرسید اصلاً از کس دیگر نپرسید.

یک عادت بد من ذهنی این است که همین که یک نفر ده دقیقه به این برنامه گوش می‌کند پنجاه تا سوال می‌نویسد که می‌خواهد از من بکند، سوال را باید شما از خودتان بکنید. شما سوال کننده هستید، جواب دهنده هم شما خودتان هستید. و فضا را باز کنید زندگی به شما جواب خواهد داد و آن جواب به درد شما می‌خورد. جواب من به درد شما نمی‌خورد. این طور چیزی وجود ندارد که یک نفر بنشیند یک جایی و همه سوالاتشان را از او بپرسند و او هم جواب بدهد به به جواب همه را دادم. این جواب، جواب ذهنی است به درد شما نمی‌خورد.

شما باید از درون جواب‌ها را کشف کنید شما اصلاً همین جمله و الله اعلم به سداد را بفهمید که چرا خدا به راستی و درستی، یعنی به راه راست داناتر است. همین و الله اعلم به سداد ایجاب می‌کند شما تسلیم بشوید. به عبارت دیگر دارد می‌گوید من ذهنی راه درست را بلد نیست نمی‌فهمد. شما باید به دست قضا بسپارید. قضا داشتیم بالا یا نه؟ بله داشتیم می‌گفت قضا این را می‌گفت ولی جوش هیجانات در من ذهنی نمی‌گذاشت مردم بشنوند. اینکه خدا می‌گوید گفته در آیه قرآن شما باید با فضا‌گشایی در زمین راه بروید، فقط آن موقع من به شما کمک می‌کنم و می‌توانم کمک کنم. یعنی شما باید امکان کمک را به من بدهید، نمی‌دهید که بعد هم شکایت می‌کنید. چرا شکایت می‌کنید؟ مگر می‌دانید چیزی

را؟ مگر این من ذهنی شما عقل جزوی شما به حساب می آید اصلاً؟ آخر شما چرا با این عقل مختصر این همه قضاوت می کنید در مقابل عقل کل من، خدا می گوید و حرف های حسابی می زند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۱

عام اگر خُفاش طَبَعُ اَنْد و مَجاز یوسفا داری تو آخر چشم باز

می گوید عموم مردم اگر طبع خفاش دارند و انسان های مجازی یا موهومی هستند، یعنی در ذهن شان زندگی می کنند هم هویت شدگی دارند؛ یوسفا، یعنی تو که چند بار به زندگی زنده شده ای، تو که چشم باز داری. این سه بیت از آن داستانی است که یوسف نظرش را از روی خدا برداشت، و گذاشت روی زندانی که داشت می رفت بیرون، گفت توصیه من را هم وقتی رفتی پیش شاه بکن و در اثر همین که نظرش را برداشت و از طریق هم هویت شدگی دید، و یاری خواست از کس دیگر و به قضا توجه نکرد، و به کُن فکان توجه نکرد، و فضا را باز نکرد، با من ذهنیش عمل کرد، در این صورت تنبیه شد، چند سال بیشتر ماند در زندان. شما می دانید، قبلاً خواندیم. الان به شما می گوید، شما که چشمتان باز است؛ اگر مردم اکثرشان در ذهنشان زندگی می کنند و تاریکی دوست هستند، شما چرا دیگر؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۲

گر خُفاشی رفت در کور و کبود باز سلطان دیده را باری چه بود؟

اگر یک من ذهنی تاریکی دوست که ذهن را دوست دارد، می خواهد از این وضعیت ذهنی برود به آن وضعیت ذهنی و در نتیجه نابینا است، کور است و خودش را این ور آن ور می زند کبود می شود، یعنی هم درد دارد، هم نمی بیند، یعنی من ذهنی. آن بازی که، عقابی که سلطان را دیده است، یعنی یوسف، یعنی شخص شما که چند بار سلطان را دیده اید، فضا را گشوده اید و مزه اش را چشیده اید، خردورز شده اید، شما چرا معطل کردید؟ شما چرا مرتب می روید به من ذهنی و با دید او می بینید؟ شما چرا واکنش نشان می دهید؟ چرا شما به قضا توجه نمی کنید؟ چرا شما توجه نمی کنید به اینکه دیو دنبال شما است؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱

دیو چون عاجز شود در افتتان استعانت جوید او زین انسیان

یعنی شیطان اگر ببیند از عهده شما بر نمی آید، می رود آدمهای دیگر را سراغ شما می فرستد. شما چرا چشمتان را باز نمی کنید آدمهای دیگر را ببینید، که آنها چه می گویند و چه جوری شما را عصبانی می کنند؟ چرا این حرفها را می زنند؟ چرا امروز فلان کس را دیدید شما؟ چرا آن حرفها را به شما زد؟ چرا شما از آن لحظه راجع به او چیزها فکر می کنید،



اینها برای شما جدی شده است؟ نکنند کار دیو است؟ توجه می‌کنید؟ باز سلطان دیده؛ چرا فضا را باز نمی‌کند و همیشه قدم خدا را، پای خدا را در مرکزش داشته باشد؟ چرا خودش را در معرض دم او قرار نمی‌دهد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جان دهدت روز نَفَخْتُ بپذیر

کار او کُنْ فَيَكُونُ سَت، نه موقوفِ علل

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳

پس ادبِ کَرْدَشِ بَدینِ جُرْمِ اوستاد که مَساز از چوبِ پوسیده عِماد

پس بنابراین استاد، یعنی خدا، یوسف را ادب کرد، ما را هم ادب می‌کند که از چوب پوسیده ستون درست نکنیم. یعنی متکی به من ذهنیت یا به من ذهنی دیگران نباش. چوب پوسیده من ذهنی است. بله:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۷۲

اندر آخر ببیند از دانش مَقِل

عاقِل، اول ببیند آخر را به دل

مَقِلّ، یعنی تهیدست، با تشدید لام. می‌گوید، خردمند، آن کسی که فضا را باز می‌کند به عقل یا خرد زندگی مجهز می‌شود، آخر را اول می‌بیند. هم این جهان، هم آن جهان. هم می‌بیند الان هوشیاری است، اگر من ذهنی دارد فضا را باز می‌کند از جنس هوشیاری می‌شود، آخرش باید هوشیاری بی‌نهایت خدا بشود، این را می‌بیند. ولی اصرار، تهیدست، و کسی که اصرار می‌کند به فقر این را آخر می‌بیند. در این دنیا اشتباه می‌کند وقتی می‌رسد به خرابکاری آن را آنجا می‌بیند، گفتم به گردن دیگران می‌اندازد یا اینکه می‌رود، می‌رود، می‌رود موقع مردن می‌بیند که همیشه زندگی با ایشان بوده، می‌توانسته به خدا زنده بشود، همیشه خدا با ایشان بوده و می‌خواسته به او زنده بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۴۸

نَفْسِ بَاشَد کُو نَبیند عاقِبَت

عاقِبَت بین است عقل از خاصیت

پس عقل خدا از خاصیت عاقبت بین است، هم در این جهان، هم در آن جهان. خاصیت فضای باز شده در مرکز شما این است که شما را از جنس او می‌داند، می‌بیند، ولی نفس که منقبض است و مقاومت می‌کند، و هر لحظه با عقل هم هویت شدگی می‌بیند، عاقبت را نه در این جهان می‌بیند نه در آن جهان. نه می‌داند که عاقبتش هوشیاری است، فقط هوشیاری را به صورت مفهوم می‌بیند، نمی‌داند چی هست، چون عین را نمی‌داند چی هست بنابراین به حرف و کلمه می‌داند چیست و این نفس است. بله:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۴۹

عقل کو مغلوبِ نفس، او نفس شد / مُشتری ماتِ زحل شد، نحس شد

می‌گوید که ما هوشیاری هستیم، عقل خدا را داریم، ولی اگر هم هویت بشویم با چیزها، نفس درست کنیم، این عقل ما که خدایی است مغلوب نفس ما می‌شود، و در نتیجه بدشگون می‌شود. مشتری که یک ستاره بزرگی است و سعد است و اصل ما است، خوب خوش یمن است، اما اگر مات زحل، که بدشگون است بشود، نحس است، نحس می‌شود. یعنی من ذهنی درست است که کوچک است، ولی ما اگر به آن نگاه کنیم بگوییم ما من ذهنی هستیم، در این صورت با این بزرگی که ما هستیم، در حالی که از جنس خدا هستیم ولی زیر سلطه او قرار می‌گیریم و از جنس او می‌شویم و بدشگون می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۵۰

هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست درنگر

در همین نحسی من ذهنی، که دچارش هستیم الان، این نظر را که به جهان نگاه می‌کنی، از پشت این عینک‌ها، با فضا گشایی بگردان به سوی خدا و زندگی. و بدان که تو چون آن کارها را می‌کنی، خدا هم این بلا را سر تو می‌آورد: در کسی که کرد نحست درنگر، در اینجا، کسی، جای خدا را می‌گیرد. البته او هم اجازه می‌دهد که، می‌گذارد که حالا که تو می‌خواهی و قدرت انتخاب داری، سر داری، تشخیص داری، هوشیارانه باید تشخیص بدهی، این چیز کوچولوی نفس شما را بد شگون کند. باز هم شما نباید بگویید که خدا که خودش بلد است، چرا دست من را نمی‌گیرد، من می‌خواهم چشمهایم را ببندم، جاهل باشم از پشت هم هویت شدگیها ببینم، ولی زندگی درست بشود.

یکی از بزرگترین مشکلات برخی از بینندگان ما این است که این خرافات را در مرکزشان می‌خواهند نگاه دارند، و به این برنامه هم، به مولانا هم گوش می‌کنند، ولی آنها را سفت و سخت چسبیده‌اند می‌گویند چرا زندگیمان درست نشد؟ برای اینکه شما آن عینک‌ها را که مولانا به شما می‌گوید بردارید و شما، الان گفت، یوسف، تو که دیدی، آخر تو که می‌دانی که این فیلترها و عینک‌ها را برداری، چرا بر نمی‌داری، نگاه می‌داری، زندگی را خراب می‌کنی، بعد می‌گویی که پس چرا درست نمی‌شود.

من می‌دانم هوشیاری هستم ولی نمی‌شوم؟ وقتی شما هم می‌دانید که خدا باید به شما کمک کند چرا می‌روی از اجسام کمک می‌خواهی؟ چرا به عماد پوسیده متکی می‌شوی؟ خدا یوسف را تنبیه کرد گفت: چرا من را ول کردی رفتی مثلاً از یک شخص دیگر، یک ساختمان، یک سنگ، یک مرده کمک می‌خواهی؟ من حی حاضر در اینجا ایستادم به تو کمک کنم،

فضا را باز کن، آخر شما که این فیلتر و عینک را نگاه می‌داری نمی‌گذاری خدا به تو کمک کند:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۵۰

هم درین نحسی بگردان این نظر در کسی که کرد نحست درنگر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۵۱

آن نظر که بنگرد این جر و مد اوز نحسی سوی سعدی نقب زد

می گوید آن نظر که، آن انسانی که با نظرش این جذر و مدّها را ببیند، ببیند که وقتی از پشت عینک هم هویت شدگی می بیند، زندگیش می آید پایین، وقتی این را بر می دارد، خرد زندگی، خدا، می آید زندگیش را درستش می کند، هی زندگی اوج می گیرد، بعد می آید پایین اوج می گیرد. اگر این را می بینی ولی باز هم عینکها را نگاه می داری، اگر بینی در این صورت تو از این نحسی به سوی سعدی، خوش شگونی، خوش یمنی، سعد بودن، داری نقب می زنی.

توجه کنید هر چه که این عینکها را برمی داریم بد شگونی از بین می رود، خوش شگونی، خوش یمنی و سعد بودن مرکز ما را اشکال می کند. تا یکی یکی این عینکها برداشته بشود. همین که عینکها برداشته می شود یکدفعه می بینید گوش ما، مثلا حرفهای مولانا را درست می شنود. شما روز به روز اگر تعهد داشته باشید و این عینکها را بردارید، خواهید دید که ابیات مولانا را خوب می فهمید، اصلا می خوانید، می فهمید. خیلی کتابها را شما می خوانید می فهمید، حتی نویسنده اش نفهمیده است. شما اگر این راه را بروید خواهید دید که این کتاب به وسیله شخصی نوشته شده است که خیلی جاهایش را خودش نفهمیده است چه می نویسد، ولی بعضی جاهایش را نفهمیده است، ولی من ذهنی نوشته است.

شما اگر یواش یواش این عینکها را بردارید از جلوی چشم دلتان و دلتان نظر پیدا کند، با دید خدا ببینید، خواهید دید که برخی از آیه های قرآن را که مولانا می آورد قشنگ می فهمید شما. می بینید می فهمید، می بینید که این می تواند به شما کمک بکند، ولی قبلا نمی فهمیدید، چرا؟ با من ذهنی می خواستید بفهمید، پس معنیش را نمی فهمیدید، یا در شما زنده نمی شد، بله. آری، این بیت هم مربوط به بی وفایی دنیا است و یکی از عاقبت بینی ها این است که ما بفهمیم این چیزی که الان بهش چسبیده ایم آفل است و بی وفا است و می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۹۱

بر زمین زد خرّقه را کای بی عیار زین دغل ما را بر آوردی ز کار

قصه اش را می دانید، خلاصه اش را می گویم: می گویند که یک دزدی توی تاریکی شب که نزدیک صبح بود کمین کرده بود، یعنی یک جایی پنهان شده بود که بلاخره جیب کسی را ببرد، یک کاری بکند، دید یک فقیهی می آید، این فقیه یک عمامه بزرگ داشت و توی عمامه اش تکه های پارچه را پیچیده بود، تا گنده به نظر بیاید که دانشمندتر به نظر بیاید، و این

دزد که کمین کرده بود توی سیاهی، دید که یک فقیه می آید و عمامه اش بزرگ است، و قدیم می دانید که توی این دستار بعضی موقع ها پول و اینها پنهان می کردند و با سرشان خوب این ور و آن ور می بردند، و امن بود. بله، این دزد به خیال اینکه توی این عمامه چیزی هست و این عمامه را قاپ زد در تاریکی داشت می دوید تند. فقیه مرتب صدا می کرد که داری می بری باز کن بعد ببر، توی آن چیزی نیست. و می دوید و خلاصه دزده این عمامه را باز کرد و خرده پارچه ها که معادل همین هم هویت شدگیها است ریخت زمین و فقط یک تکه پارچه دستش ماند که بی ارزش بود. بنابراین آن تکه پارچه را هم زد زمین با عصبانیت که ای، به اصطلاح هم انسان بی ارزش، هم این که دزدیدم عیار ندارد، بی ارزش است. تو با این کارت ما را از کار و کاسبی انداختی. من این همه وقت گذاشتم عمامه دزدیدم و دویدم و اینها و الان دیگر صبح شده و اینها، ما دیگر الان نمی توانیم کارمان را انجام بدهیم، دیگر کاسبی را الان باید تعطیل کنیم، هیچ چیز گیر ما نیامده است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۹۱

بر زمین زد خرقه را کای بی عیار / زین دغل ما را بر آوردی ز کار

پس بنابراین دزد این تکه پارچه را زد به زمین که ای بی ارزش، ما را از کار و زندگی و کاسبی انداختی. بعد، از این قصه استفاده می کند، می گوید، ولی فقیه می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۹۲

گفت: بنمودم دغل لیکن تورا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

گفت راست می گویی، من توی عمامه را با چیزهای بی ارزش پر کرده بودم، من حيله گری کردم، اما صدا کردم به تو گفتم، که نبر، تو می توانستی این را همینطور سالم به من برگردانی و بروی یک دزدی دیگر بکنی، تو بی خودی به زحمت انداختی خودت را. چرا اینقدر دویدی و اینقدر ناراحت شدی، من از اول به تو گفتم که نبر، این تویش چیزی نیست. و از این مثال استفاده می کند می گوید که، همینطور که فقیه به آن دزده گفت، یعنی ما دزد هستیم و این دنیا هم مثل آن فقیه است و مرتب صدا می کند به ما می گوید که: این چیزی که تو توی ذهنت جمع کردی می بری به درد نمی خورد، این تکه پاره ها را بریز و این دزدی را بگذار کنار، به ما می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۹۳

هم چنین دنیا اگر چه خوش شکفت

بانگ زد، هم بی وفایی خویش گفت

همینطور که آن فقیه صدا کرد گفت، دنیا هم با صدای بلند در حالی که گلش همینطور شکفته است، آن چیزهایی که ما



با آن هم هویت هستیم و در بیرون زیبا به نظر می آید، مرتب بانگ می زند، بی وفایش را به ما می گوید، که من وفا ندارم، من گذرا هستم. پس یکی از جنبه های عاقبت بینی هم عبارت از این است که ما بدانیم به هر چیزی که چسبیده ایم از بین خواهد رفت. بالاخره عاقبت بینی یک جنبه اش این است، که خانه ای که من الان نشستم خیلی افتخار می کنم، صد سال دیگر مال کی خواهد بود؟ پول های من مال کی خواهد بود؟ برای چیزهایی که خودم را دارم می کشم، اینها مال کی خواهد بود؟

بعضی از ما سه چهار سال بیشتر زنده نیستیم، خودمان را هم هنوز داریم می کشیم که زیادترش کنیم. این پس از اینکه من مُردم، مال کی و دست کی خواهد بود؟ اینها بی وفا است، خیلی ها بی وفایی و گذرا بودن چیزهای این جهانی را که با آن هم هویت شده اند نمی دانند، اگر بدانند دستشان شل می شود. اینطوری که گرفتند، یواش یواش دستشان شل می شود و می افتد. مخصوصا چیزهایی مثل درد، ما می بینیم باورها مرتب عوض می شوند، دردها چیز بی مصرفی هستند. دردها مرتب به ما با صدای بلند می گویند من را نگاه ندار، من دارم بدن تو را هم خراب می کنم، چرا من را نگاه داشتی؟ من را ببنداز.

پس دنیا با صدای بلند، به صورتهای مختلف به ما با صدای بلند می گوید که من بی وفا هستم به من نجسب، و این صدای بلند به ما می گوید که تو باید به حضور زنده بشوی، و چیزهای آفل را از مرکزت پاک کنی. مخصوصا مرگ آدمها، با صدای بلند به ما می گوید که ما در این جهان موقتی هستیم. هر کسی می میرد با صدای بلند این اطلاعات را به ما می دهد، به جای اینکه به عزا بپردازیم یا به سرمان بزنییم هیچ چیز نفهمیم، باید هضم کنیم، که این یعنی چی. یعنی چی که یکی از میان ما رفت؟ نکند من هم باید بروم؟ من نمی دانم کی می روم.

همین دیدها و تأملها دست ما را شل می کند. هر چه که دارد می رود می گوییم برو. هر چه که رفته است می بخشیم، می گوییم رفته بابا خوب شد رفت اصلا، چسبیده بودم. سبک می شود آدم. بعضی چیزها را اصلا می دهد می رود، به درد من نمی خورد، می بخشد. خیلی ها مال شان را می بخشند، می گویند آقا من لازم ندارم این همه که. پس دنیا با صدای بلند بی وفایی اش را اعلام می کند.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۱۱

پس مگو دنیا به تزویرم فریفت ورنه عقل من ز دامش می گریخت

پس بنابراین تو مگو که دنیا با تقلب من را قول زده است. دنیا که با صدای بلند به ما می گوید، مثل آن فقیه، که من چیزی ندارم به من نجسب. پس دنیا به شما گفته است و شما دیگر این بهانه یا استدلال را نمی توانی بکنی که، اگر می گفت من از دامش با این عقلی که دارم می رهیدم.

پایان قسمت سوم ❀ ❀ ❀



همانطور که بارها خواهش کرده ام، کسانی که خسته می شوند از طولانی بودن برنامه می توانند این برنامه را در چند جلسه تماشا بکنند، بنابراین من خودم می دانم این برنامه طولانی است، ولی خوب یک کاری می خواهیم انجام بدهیم که بماند و مورد استفاده مردم قرار گیرد. ممکن است در آینده فرصت نباشد که ما برنامه هایی با این همه انرژی و وقت بتوانیم اجرا کنیم. الان که می توانیم باید این کار را انجام بدهیم. از آنور هم شما اگر می توانید وقت بگذارید با تعهد و پیوستگی باید به برنامه گوش بدهید و استفاده بکنید. یعنی ما از این فرصتی که خدا به ما داده باید استفاده کنیم. بنده و همکارانم در اینور برای تهیه برنامه و پخش آن و ایجاد امکانات برای رساندن پیغام به شما، شما هم در آن طرف از برنامه تا آنجا که مقدور است استفاده کنید و کمک کنید که ادامه پیدا کند.

این برنامه با توجه به اینکه ما بهترین ابیات مولانا را برای شما روی صفحه می نویسیم و توضیح می دهیم باید مفید باشد و مفید بوده، و اگر هر کدام از ما سهل انگاری کنیم، به جای مثلا سه ساعت و نیم چهار ساعت صحبت کردن بیایم یک ساعت صحبت کنم بروم، هفته ای یک ساعت صحبت، یک ساعت و نیم صحبت، این به ما فرصت نخواهد داد که بتوانیم به اندازه کافی از این ابیات را برای شما روی صفحه بنویسیم و ببینید. در نتیجه من می دانم که یک عده ای ممکن است خسته بشوند. همانطور که عرض کردم برنامه را تقسیم کنید به چندجا و هر دفعه یک قسمتش را گوش کنید. بعد وقتی آسانتر شد می توانید به همه اش گوش بدهید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۱۴

هر که آخرین تر او مسعودتر هر که آخرین تر او مطرودتر

هر کسی در این لحظه از جنس هوشیاری بشود با فضاگشایی، اولاً آخر این هم هویت شدگی ها و چیزهای این جهانی را می بیند که از بین خواهند رفت به آنها نمی چسبند. و همینطور چون هوشیاری است می داند که هوشیاری عمیقتر خواهد شد. بنابراین خوشبخت تر خواهد شد. هر روز باسعادت تر، بیناتر و شادتر خواهد شد. هر کسی آخور بین تر است یعنی فقط این دنیا را می بیند، روز به روز آخور را بیشتر می بیند، او رانده خواهد شد. او از زندگی دور خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۱۵

روی هر یک چون مه فاخر بین چون که اول دیده شد، آخر بین

می گوید هر یک از این چیزهایی که شما با آن هم هویتید و به نظر شما مهماند را مثل ماه زیبا ببینید. وقتی وضعیت فعلی اش دیده شد وضعیت آخرش را هم ببینید، که این ماهی که مرا به خودش جذب می کند، پس از ده سال بیست سال چه جوری خواهد شد. وقتی آن را دیدی شاید متوجه بشوی که هر چیزی که چون ماه الان به نظر می آید و زیباست،

فانیست و گذراست و تو نباید به آن بچسبی. این چند بیت را هم از دفتر سوم که بسیار بسیار مهم‌اند و بارها خوانده ایم می‌خوانم و امیدوارم شما این چند بیت را حفظ کنید و دائماً برای خودتان بخوانید. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هرچه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان

هر چیزی را که شما را به لحاظ هم‌هویت‌شدگی خوشی می‌دهد و مرکزتان می‌خواهد قرار بگیرد و شاد می‌شوی، یک دفعه فکر کن که یک روزی از این جدا خواهی شد. اگر این فکر را بکنی و این بینش موقعی پیش می‌آید که شما از جنس حضور بشوی، و به صورت حضور ناظر به آن نگاه کن، ببین چقدر زیباست، ولی من روزی از این جدا خواهم شد. در این صورت کاملاً به آن نمی‌چسبی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸

زان چه گشتی شاد بس کس شاد شد

آخر از وی جست و هم چون باد شد

یعنی از آن چیزی که تو الان شاد می‌شوی خیلی‌ها شاد شدند، ولی همان چیزی که تو برایش شاد می‌شوی آخر سر از آنها جدا شده و مثل باد از دستشان رفته است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹

از تو هم بجهد، تو دل بروی منه پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

از تو هم خواهد جهید، این چیزی که الان چسبیدی به آن یا می‌خواهی بچسبی، مخصوصاً موقع چسبیدن یادت بیاید که از آن جدا خواهی شد. تمام این چیزهای آفل که عینک دید ماست در مرکز ما به آن چسبیده ایم، و ابتدا ناآگاهانه چسبیدیم و بعد الان هم که شاید بچسبیم، امیدوارم شما با چیز جدید هم‌هویت نشوید، چیزهای قدیمی را هم بشناسید و بیندازید، بنابراین از تو هم خواهد جهید مثل زیبایی، مثل جوانی، مثل دانش، مثل مقام، مثل پول، حالا هر چیزی که برای شما مهم است. بنابراین دل را به آن نده یعنی با آن هم‌هویت نشو.

قبل از اینکه آن بجهد یعنی برود جدا بشود از تو، تو به تدریج هویتت را از آن بکن. بسیار مهم است که شما قبل از اینکه چیزی از شما برود و شما ناراحت شوید هویتتان را از آن بردارید. وقتی رفت دیگر هویتتان را، قسمتی از وجود شما را نمی‌برد. ولی اگر هنوز دلتان باشد، مرکزتان باشد، عینک دیدتان باشد وقتی جدا می‌شود بسیار دردناک خواهد بود.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۱۶

تا نباشی همچو ابلیس اعوری نیم بیند، نیم نی، چون ابتری

تا مثل شیطان یک چشم نباشی، چون شیطان از آدم فقط جسمش را دیده، آن قسمت خدایین اش را، حضورش را ندیده برای اینکه از جنس جسم بوده. عینک مادی داشته. برای همین است که هرکسی عینک هم‌هویت‌شدگی داشته باشد از جنس شیطان است، مثل شیطان می‌بیند. تا تو هم مثل شیطان یک چشم نداشته باشی که فقط قسمت مادی را ببینی. نیم ببیند یعنی ماده اش را ببیند. نیم نی یعنی نیمش را نبیند مثل دیده‌های ناقص، ابتر. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۱۷

دید طین آدم و دینش ندید این جهان دید، آن جهان بینش ندید

یعنی گل آدم را دید ظاهرش را دید، چهار بعدش را دید، ولی دینش که حضورش بود و به خدا زنده بود و خدا می‌گفت در آدم من به خودم زنده ام این یک شکل دیگری از من است. چه می‌خواهد بگوید؟ می‌گوید که در انسان من به خودم زنده می‌شوم از زبان خدا. شیطان می‌گوید که من که همچو چیزی نمی‌بینم. بله. این جهان دید یعنی قسمت ماده اش را دید. ولی آن جهان بیننده اش را یعنی آدم که حضور داشت با حضورش خدا را می‌دید او را ندید. پس هرکسی که فعلاً هزار جور هم‌هویت‌شدگی به چشمش زده است، فقط هوشیاری جسمی دارد، این آدم دیدش دید شیطانی است و بنابراین آن جهان را یا خدا را نمی‌بیند. بله.

همینطور که عرض کردم ابیات مربوط به موضوع امروز را مرتب می‌خوانم از جاهای مختلف مثنوی. ولی این ابیات باهم تفاوت دارند گرچه که بیشترشان عاقبت‌بین است آخربین است، ولی مولانا یک‌جوری اینها را طرح کرده که ما جنبه‌های مختلف من ذهنی خودمان و کاری را که باید بکنیم را به ما نشان می‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۸۲

قلب اگر در خویش آخربین بدی آن سیئه کاخر شد او اول شدی

قلب یعنی طلای قلبی، سکه قلبی، یعنی انسان من ذهنی. در خودش اگر آخربین بود، چون می‌دانست که بالاخره رسوا خواهد شد. ما به عنوان من ذهنی می‌دانیم که کار پیش نخواهد رفت. کار ما در این دنیا و در آن دنیا پیش نخواهد رفت. کار ما با خشم و ترس و گرفتاری درست نخواهد شد، رابطه ما با مردم درست نخواهد شد، خودمان خوشبخت و خوشحال نخواهیم شد، قلب، من ذهنی، سکه قلبی اگر این را ببیند که من قلبی هستم، بالاخره محک خواهد آمد، خدا ما را امتحان خواهد کرد، من رفوزه خواهم شد.



آن سیه کاخر شد او، آخر سر سیاه می شود دیگر وقتی محک بزند، سکه قلبی سیاه می شود، ما را هم اگر امتحان کنند که هر لحظه می کنند، که واکنش نشان می دهیم، خشمگین می شویم، نگران می شویم، حسود می شویم، اینها یعنی رفوزه شدن از امتحان خدا، اول می شد، یعنی اول ما، همین الان باید خودمان را سیاه کنیم، بگوییم سیاه هستیم، کوچک هستیم، من ذهنی مان را کوچک کنیم، و بگوییم این من ذهنی به درد نمی خورد، این دید به درد نمی خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۸۳

چون شدی اول سیه اندر لقا دور بودی از نفاق و از شقا

اگر اول سیاه می شد، موقع امتحان، موقع دیدار خدا، لقا از دورویی و بدبختی دور می شد، یعنی لقا را اگر ببریم به مصرع دوم مربوط کنیم، می توانیم به مصرع اول مربوط کنیم، چون شدی اول سیه اندر لقا، یعنی اگر در دیدار خودش سیاه می شد، در اینصورت تمام مدت زندگی اش از دورویی، دورویی یعنی چه؟ نفاق یعنی اینکه مرکزت از جنس هم هویت شدگی و درد باشد، به زبان مرتب بگویی که من دیندار هستم، من خوبم، من این و آن هستم، و ادعا کنی که من کارهای خوب می کنم، فکرهای خوب می کنم، نمی شود، نفاق یعنی اینکه هوس خدا به زبان داشته باشی ولی مرکزت کشیده بشود به سوی دنیا، نفاق این است، شقا هم یعنی بدبختی، و این نفاق را ما داریم.

بر زبان نام حق و بر جان او، بله به زبان نام حق می رود، خدا می رود، ولی جان ما سیاه شده و جان ما، بله. گنده ها از کفر بی ایمان او، یعنی مرکزمان پر از درد است، گندیدگی است، به زبان مان خدا می رود، و کفر بی ایمان داریم، ولی آن را ما دین می نامیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۹۰

بگر آن‌ها را که آخر دیده‌اند حسرتِ جان‌ها و رشکِ دیده‌اند

می گوید آنهايي که آخر را دیده اند، یعنی الان فضا را باز می کنند از جنس حضور می شوند، نظر می شوند، متوجه می شوند که از جنس نظر هستند، فقط این نظر را باید زیاد کنند، به بی نهایت او زنده بشوند، می گوید به آنها نگاه کن، آنها بالاخره به بی نهایت او زنده شده‌اند، و جانها وقتی به آنها نگاه می کنند، می گویند ای کاش ما هم مثل او بودیم، برای اینکه کار می برد، صبر و شکر و استغفار وقت می گیرد، ما زود که این کار را شروع نمی کنیم که، بله، من الان فرض کن در این سن بگوییم که من به خدا زنده می شوم، بعد متوجه بشوم صد تا هم هویت شدگی دارم، هر کدام وقت می گیرد تا من اینها را ببندازم، خوب اگر بیست سالگی این کار را می کردم خیلی بهتر بود دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۹۱

بنگر آن‌ها را که حالی دیده‌اند سرِ فاسد، ز اصل سرِ پُریده‌اند

می‌گویند به آنها هم که فقط حال هم هویت شدگی را، لذت یا درد هم هویت شدگی را الان می‌کشند، و به آن مشغولند، به آنها هم نگاه کن، یعنی به اینها، به آدمهایی که زنده شده‌اند به زندگی، نگاه کن، به آنها می‌گویند که به من ذهنی زنده‌اند به آنها هم نگاه کن، خواهی دید که سرِ فاسدشان، یعنی مرکز پر از درد و هم هویت شدگی شان از سرِ اصلی یعنی خدا بریده شده است. پس آنها وصل نیستند. یک عده ای وصل شده‌اند، زنده شده‌اند، یک عده ای کاملاً جدا هستند و مقاومت می‌کنند، عایق بین آنها و خدا وجود دارد، نمی‌گذارند دم‌آیزدی وارد وجودشان بشود، در نتیجه سرِ فاسد شده‌اند، یعنی راز فاسد شدگی در مرکزشان را ببین که این به علت جدایی از زندگی بوده و مقاومتشان بوده.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۹۲

پیشِ حالی‌بین که در جهل‌ست و شک

صَبْحِ صَادِقٍ، صَبْحِ كَاذِبٍ، هِر دَوِيك

کسی که در جوشش هیجان‌اتش است الان، در خشم است، در ترس است یا در لذات گذرای چیزهای گذراست، اینها در جهل هم هویت شدگی هستند، یعنی در دید هم هویت شدگی‌ها هستند، بنابر این اینها یک بعدی‌اند، فقط جسم را می‌بینند، هوشیاری جسمی دارند، و فرق بین صبح کاذب یعنی روشنایی من ذهنی و صبح صادق یعنی صبح شدن و روز شدن به خدا و زنده شدن را نمی‌دانند، برایشان هر دو یکی است، صبح صادق را هم بر حسب صبح صادق در ذهنشان تعریف می‌کنند، توصیف صبح کاذب و صادق را دارند، یعنی توصیف حضور و هوشیاری جسمی من ذهنی را دارند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۹۳

صَبْحِ كَاذِبٍ، صَد هَزَارَانِ كَارَوَانِ داد بر بادِ هَلَاكَتِ ای جوان

می‌گویند این که آدم به، روشن بشود به من ذهنی و از دید هم هویت شدگی‌ها ببیند، و فکر کند که این همان زنده شدن به خداست، و حرفهای خودش را و باورهای خودش را جدی بگیرد، این آدم می‌تواند، یا این گروه می‌تواند صدها هزار کاروان در راه را بر باد بدهند، یعنی کاروانهایی بودند، اینها رهبرانی داشتند که اینها به حرف رهبرشان گوش کردند و آنها به صبح کاذب زنده بودند، در نتیجه کاروان بر باد هلاکت رفت.

تمثیلش این است که اول صبح کاذب می‌شود، صبح روشن می‌شود، ولی دوباره تاریک می‌شود، آن موقعی که روشن می‌شود، تاریک می‌شود، یک سری کاروانها به خیال اینکه الان دارد روز می‌شود، بلند می‌شوند صبح زود راه می‌افتند، خنک است و راه بیافتند و بروند، یک دفعه تاریک می‌شود و دزدها به آنها حمله می‌کنند، در نتیجه این کاروانها زده

شده اند، منظورش از کاروانها همین گروه انسانها هستند که به صبح کاذب زنده‌اند، یعنی بشریت از بدو وجود، مرتب بی راهه رفته است، صبح کاذب را صبح حقیقت گرفته است، گفتند به خدا زنده شدیم، حرفهایشان حرفهای شیطان بوده، در حالی که نابود شده‌اند، ولی نفهمیده‌اند چرا نابود شده‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۰۸

ماهیا آخرِ نگرِ بنگر به شست بدگلوئی، چشمِ آخربینت بست

الان ما را به ماهی تشبیه می‌کند که در فضای یکتایی شنا می‌کند. می‌گوید به قلاب و به طعمه نگاه نکن، یعنی در این جهان هر چه می‌بینی و به طرفش جلب می‌شوی، آن طعمه‌ی سر قلاب است، به محض اینکه گاز بزنی، گیر خواهی افتاد، بدگلوئی یعنی حرص، هوس چیزهای بیرونی را داشتن که با آنها هم هویت بشوی، چشم آخر بین تو را بسته است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۰۹

با دو دیده اول و آخر ببین هین مَبَاشِ اَعْوَرِ چو اَبلیسِ لَعین

با دو دیده، چون حضور هم قسمت مادی ما را می‌بیند، جهان را می‌بیند، هم خدا را می‌بیند، با همین دو دیده اول و آخر را ببین، اگر فقط با هوشیاری جسمی ببینی، مثل ابلیس یک چشم خواهی شد، و هر کسی با یک چشم ببیند فقط با هوشیاری جسمی ببیند، مورد لعنت خداست، چرا که اجازه نمی‌دهد که رحمت ایزدی در این لحظه به او برسد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۱۰

اعْوَرِ آن باشد که حالی دید و بس چون بهایم بی‌خبر از بازپس

پس یک چشم آن است که فقط حال را می‌بیند، یعنی هیجان‌ات هم هویت شدگی را در این لحظه می‌بیند، لحظه بعد هم همان را می‌بیند، بنابر این با هوشیاری حضور نمی‌تواند ببیند، با هوشیاری جسمی می‌بیند، پس کسانی که با چشم می‌بینند، با ترس می‌بینند، با حسادت می‌بینند، با کینه می‌بینند، اینها اعور هستند، یعنی یک چشم هستند، با هوشیاری جسمی می‌بینند، انسانها را بصورت جسم می‌بینند، آن انسانها را از جنس خدا نمی‌بینند، برای اینکه خودشان از جنس زندگی نیستند، اینها چه هستند؟ اینها مثل حیوانات هستند، چهارپایان هستند و بی‌خبر از آینده هستند، عاقبت هستند، نمی‌دانند که باید به او زنده بشوند، این یک چشمی را ادامه می‌دهند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۹

آخر این اقرار خواهی کرد هین هم ز اول روز آخر را ببین

بالاخره این اقرار را خواهی کرد تو، ولو اینکه در لحظه مرگ باشد، بالاخره تو خواهی گفت من از جنس خدا هستم، خوب الان بگو، چه جوری می‌گویی؟ نه با زبان، با گشودن فضا و تسلیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷۰

چشمِ آخِرینت را کورِ کهن

می‌توانی دید آخر را، مکن

الان ببینیم مولانا با تاکید به ما، به هر کدام از ما می‌گوید تو می‌توانی ببینی، هر کسی در مقابل اتفاق این لحظه فضا را باز کند، ولو سواد نداشته باشد، می‌تواند ببیند که آخرش باید زنده شدن به خدا باید باشد، می‌گوید آن چشمی که، یعنی چشم حضور زنده ات در این لحظه که از فضا گشایی می‌آید، این را کور مکن، و کور دائمی نکن، کور و کهن، یعنی هم کور می‌کنی، هم این را ادامه می‌دهی و این کور کهنه است، یعنی انسان از بدو تولد این اشتباه را کرده است، تو نکن. توجه هم می‌کنید که، اخیرا هست که در طول تاریخ انسان و انسانیت خیلی نیست که انسان متوجه شده که یک بعد خدایی دارد، یعنی شما بفرمایید که حالا دو هزار سال پیش مسیح آمده، دو هزار و ششصد سال پیش یا حالا سه هزار سال پیش، آدمهایی مثل مثلا فرض کن که در چین پیدا شده‌اند.

حالا در این طرف کسی به نام ابراهیم پیدا شده یا زرتشت پیدا شده، بعد بودا آمده، بعد مسیح آمده، بعد حضرت رسول آمده، موسی آمده، معلوم نیست کی حالا، به هر صورت، مگر چند هزار سال است؟ مثلا پنج هزار سال، شش هزار سال که در تاریخ انسان چیزی نیست که، و اخیرا هست که در هزار سال گذشته، بگیریم هزار و چند سال گذشته است که بزرگانی مثل مولانا، فردوسی، حافظ، به زبانی سخن می‌گویند که ما هم می‌توانیم بفهمیم که بله، انسان هشیاری است، انسان امتداد خداست.

اینها را مولانا و حافظ و فردوسی و غیره نمی‌گفتند، و یا پیغمبران نمی‌آمدند، ما که نمی‌فهمیدیم که، پس کهن بودنش این است که انسان مدتها مثل حیوان زندگی کرده است، و شاید هم یک عده ای به حضور زنده شده اند، بعد مردم گرفته‌اند اینها را کشته‌اند، می‌گویند شما چرا می‌گویید خدا هست؟ مگر غیر از اینکه با هم هویت شدگی هایمان می‌بینیم، و هر کسی می‌آمد هم هویت می‌شد با عینک‌ها می‌دید، خوب به اینها ما بگوییم که یک حضوری وجود دارد و یک جور دیگری هم می‌شود دید، جزایش مرگ بوده، کفر بوده.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷۱

نَبُودَش هَر دَم ز رَه رَفْتَن عِثَار

هَر کِه آخِرین بُود مَسْعُودِوار

هر کسی آخر بین باشد و بداند که الان هشیاری است، بعدا هم هشیاری خواهد بود، ولو اینکه مقداری من ذهنی دارد، این آدم سعادت‌مندانه راه می‌رود، درست گفتند مثل اینکه یک ساختمان بزرگی را زیر نظر دارد و راه را گم نمی‌کند، بنابر این هر دم به سوی او می‌رود، هر دم فضا را باز می‌کند، بدون لغزش، عثار یعنی لغزش، لغزش هم یعنی افتادن به

من ذهنی، یعنی الان تسلیم می شود، لحظه بعد تسلیم می شود، لحظه بعد تسلیم می شود، حالا یک دفعه هم پایش بلغزد بیافتد به ذهن، می فهمد که باید برگردد، اگر آخربین باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷۲

گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز

این ابیات بینش به ما می دهند، می گوید که اگر افتان و خیزان نمی خواهی بروی، درست است؟ نیافتی و برخیزی، در این صورت چشمت را، یعنی چشم دلت را از خاک پای مردی مثل مولانا، انسانی مثل مولانا تیز کن، یعنی به حرفهایش گوش بده.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷۳

کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر او باش را

بنابر این خاک پای چنین انسانی را که در این مورد مولانا، سرمه ی چشمت کن، یعنی با دید او بین، مرتب با دید او بین، برای چه این ابیات را می خوانیم؟ که شما حفظ کنید و مرتب اینها را تکرار کنید که جاهایی که عینک من ذهنی می آید جلوتان، می بینید که یک جور دیگری دارید می بینید، آن عینک را ولو اینکه به چشم دارید و هم هویت هستید، این بیت را بخوانید، بیت یک جور دیگر می گوید، وقتی بیت می گوید یک جور دیگر، بیت را بگیرید، گفته ی بزرگ را بگیرید، گفته ی جمع را هم نگیرید، برای اینکه جمع هم در اشتباه هم هویت شدگی ها هستند، بله، تا سر او باش، یعنی سر من ذهنی را بیندازید، یعنی عقل من ذهنی را زایل کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷۴

که ازین شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی، شوی تو ذوالفقار

اگر شاگردی مولانا را بکنی و فقیر بشوی نسبت به عقل من ذهنی، مرتب کوچک بشوی، کوچک بشوی و حتی مثل سوزن بشوی، در اینصورت این سوزن که نسبت به من ذهنی کوچک شدید، مثل ذوالفقار، شمشیر تیز، خواهی بُرید، برای اینکه دید خدا را داری پیدا می کنی، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷۵

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد، هم بسازد دیده را

پس تو خاک هر انسان بگزیده را سرمه چشمت کن، یعنی چشم دلت را که این هم هویت شدگی ها بسته اند، با این تواضعی که داری، فروتنی که داری، و عقل من ذهنی ات را می گذاری کنار، عقل او را می گیری، عقل این بگزیده را، بله،



سرمه چشمت بکن، بگذار چشم دلت باز بشود، که این کار چشم تو را می سوزاند، و چشم جدید می سازد، یعنی هم هویت شدگی تو را که جلوی چشمانت را گرفته می سوزاند، بعد یک چشم جدیدی می دهد که این چشم حضور است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۸

هر که پایان بین تر او مسعود تر / جد تر او کار د که افزون دید بر

این بیت ها خیلی شبیه هم هستند، ولی هر کدام یک تفاوتی با هم دارند، می گوید هر کس یک پایان را ببیند و پایان هر کسی می تواند ببیند، چه جوری؟ گفتم با فضا گشایی، به محض اینکه فضا گشایی کنید در اطراف اتفاق این لحظه، از جنس خدا می شوید، جنس اصلی تان را می فهمید، وقتی بزرگی مثل مولانا می گوید پایان شما بی نهایت اوست، دیگر اعتراض نمی کنید، می گوید الان این را می بینم، ولی باید بیشتر بشوم، مثل خیلی از شما می گوید که درست شدم، آزاد شدم، باید آزادتر بشوم، بله.

هر کسی اینطوری باشد او جدی تر و پیوسته تر، با تعهد بیشتر، در این راه کار می کند، برای اینکه مرتب می بیند که هر چه فضا را باز می کند، نسبت به من ذهنی کوچک می شود، این فضای درون وسیعتر می شود، برش، میوه اش بهتر دیده می شود، کارش در بیرون درست می شود، روابطش بهتر می شود، شادتر است، آرامتر است، میوه را می بیند، در نتیجه مرتب بیشتر کار می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۹

زان که داند کین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن

خوب یک چنین آدمی می فهمد که در این جهان باید بکار د، و روز قیامت محصول برداری بکند، یعنی می فهمد که مرتب دارد هم هویت شدگی را می شناسد، و عینک ها را بر می دارد، مرتب دیدش وسیعتر می شود، بهتر می شود، یک روزی هم در حالی که هنوز در این تن است، به بی نهایت خدا زنده می شود، بله.

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۶

اول صف بر کسی ماند به کام / کو نگیرد دانه، بیند بند دام

اول صف یعنی این دنیا، که آمدیم و اولش من ذهنی درست کردیم. اول صف یعنی همین دنیایی که در آن زندگی می کنیم. برای کسی به کام می ماند، یعنی کسی در این جهان به کام می رسد که دانه را نگیرد، بلکه بند دام را ببیند. برعکس اش را من ذهنی نشان می دهد تا دانه را می بیند، می پرد. دانه را می گیرد هم هویت می شود می گذارد مرکزش، می افتد توی دام، می گوید اول صف کسی در این جهان خوشحال خواهد شد که مرتب، بند دام را ببیند، دانه را نگیرد و مرکزش را خالی نگه دارد، دانه را به مرکزش نگذارد.

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۷

حَبْذا دُو چَشمِ پَیانِ بَینِ رادِ که نگه دارند تن را از فساد

می گوید خوشا به حال انسان هایی که دو چشم پایان بین دارند. یعنی هم این جهان را می بینند هم جهان حضور و زنده شدن به خدا را می بینند. و بله، راد یعنی فرزانه، یعنی خوشا به حال کسی که دو چشم خردمند دارد، دو چشم را قبلا گفتیم مثل ابلیس آعور نیست، یک چشم برای هشیاری جسمی داشته باشد. هم تن اش را می بیند و هم من ذهنی اش را می بیند. هم بیرون را می بیند، هم نعمت ها را می بیند، هم از طرفی دیگر می داند که به خدا باید زنده بشود، بنابراین از نعمت ها استفاده می کند بدون این که با آنها هم هويت بشود. بنابراین تن را از هويت بدلی حفظ می کند یعنی من ذهنی درست نمی کند.

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۸

آن ز پایان دید احمد بود کو دید دوزخ را همین جا مو به مو

می گوید او از عاقبت بینی حضرت احمد یعنی حضرت رسول بود که جهنم را در این جا مو به مو دید. یعنی ذهن خودش را دید و ذهن انسان های دیگر را هم دید. پس بنابراین چه کار کرد؟

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۹

دید عرش و کرسی و جنات را تا درید او پرده غفلات را

پس وقتی دید، پرده جهل ها را یکی یکی درید. یعنی پرده هم هويت شدگی ها، غفلات، یعنی پرده های غفلت را، پرده پندار را درید. تا درید، پرده ها را برداشت، دید اندازه عرش شد، بی نهایت شد، و کرسی پادشاهی ایزدی را دید، دید به خدا زنده شد، بنابراین بهشت را هم دید. بهشت، همین زنده شدن به او بوده است و انعکاس این بی نهایت و این شاهی در بیرون، شادی بی سبب، آرامش بی سبب، بی نهایت بودن، عدم دسترسی چیزهای بیرونی به ما، خارج شدن از حیطة جاذبه هر چیزی، برای این که مرکز ما خالی شده است. خلاصه پرده های جهل را دریدن، چرا این ها را مولانا می گوید؟ برای این که ما هم می توانیم این کار را بکنیم ولی نمی خواهیم بکنیم.

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۰

گر همی خواهی سلامت از ضرر چشم ز اول بند و پایان را نگر

تو می خواهی سلامت از ضرر و گزند این جهان بگذری، این جهان به تو آسیب نرساند، می گوید: چشم از این هم هويت شدگی ها و چیزهای بیرونی بپند، همین الان و پایان را نگاه کن. پایان، زنده شدن به او است. آره، این ها دیگر خیلی ساده است، با توجه به این توضیحات. بله.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۶

ای خُنکِ چَشْمی که عَقَلَسَتْش امیر عاقبتِ بین باشد و حَبْر و قَریر

می گوید خوشا به حال چشمی که عقل، پادشاهش باشد، امیرش باشد، یعنی عقل زندگی، و یک چنین آدمی، شما می دانید که مرتب باید فضا گشایی کند. و این انسان هم عاقبت بین است و هم دانشمند است. حَبْر یا حَبْر هر دو درست است به معنی دانشمند، پُر دانش است برای این که دانش خدایی دارد، و قَریر است. قَریر یعنی کسی که چشمش روشن است، از شادی می درخشد، از خرد می درخشد، از بینش می درخشد. یعنی آدم سالمی است. هر کسی که عاقبت بین است و به تله هم هویت شدگی ها نمی افتد یا اندکی افتاده و در آمده است، و یا در حال در آمدن است، آن آدم هی مرتب فضا باز می کند، خرد زندگی می آید، خرد زندگی به فکرش می ریزد، به عملش می ریزد و به حرف او گوش می کند. امروز خواندیم اگر هم هنوز در دسترس نیست خرد زندگی، گفت خاک پای یک آزاده‌ای را مثل مولانا، سرمه چشمت کن.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۷

فرق زشت و نَغز از عقل آوریَد نی ز چَشْمی کَز سیاه گفت و سپید

بنابراین فرق زشت و نغز، یعنی بد و خوب را از خرد زندگی کشف کرد. یعنی فضا را گشود، خرد زندگی آمد به او گفت که این زشت است برای این که از من ذهنی می آید. این نغز است، این خوب است برای این که از زندگی می آید. و از ذهنش نپرسید که ذهنش فقط سیاه و سفید می بیند. و این سیاه و سفید، دویی هم، ذهنی است. ذهن یک چیزهایی را بطور قرار دادی، مفهومش را می گوید خوب، یک چیز ها را می گوید بد، هر چیز بدی یک چیز خوب هم دارد، که هر دو چیز ذهنی است. ولی یک خوبی، داریم که از زندگی می آید یک بدی، داریم که از من ذهنی می آید. شما تشخیص می دهید؟ کدام از زندگی می آید؟ کدام از من ذهنی می آید؟ بله. می گوید که هر کسی پایان بین باشد یعنی از جنس هشیاری باشد تشخیص می دهد. الان حالم بد شد، منقبض شدم، این فکر از من ذهنی بود، از دردهایم بود، خیلی واضح است که وقتی خشمگین هستیم فکر می کنیم این از کجا می آید؟ هر موقع هیجان داریم ما، آن فرمان، آن ایده مان، از من ذهنی می آید، هر موقع حس گشودگی داریم، انعطاف داریم، شادی بی سبب داریم، آرامش بی سبب داریم، آن موقع از آن طرف می آید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۸

چشمِ غَرّه شد به خَضْرایِ دِمَن عقل گوید: بر مَحْکِ ماشِ زَن

می گوید چشم من ذهنی یا هشیاری که هم هویت شده است فریفته می شود به، به اصطلاح سبزه‌هایی که روی کثافت ها می روید، و خَضْرایِ دِمَن یعنی همین سبزی من ذهنی. من ذهنی که الان سبز است یک مقدار درد دارد یک مقدار هم



هویت شدگی، به نظر ما زیبا می آید این مثل گیاهانی است سبز، منتها روی، فرض کن که یک جایی کثافات، مثلا مدفوع انسانی را بگذارند و روی آن باد معمولا تخم گیاهان را می آورد آنجا، خوب جای به اصطلاح پُر انرژی است از نظر گیاه، آنجا می روید، از دور که نگاه می کنید خیلی قشنگ به نظر می آید. ولی نزدیک که می شوید بوی بدش آدم را مسمم می کند بعضی موقع هم ممکن است گل آنجا برآید.

پس بنابراین کسی که من ذهنی اش به نظر زیبا می آید ولی نزدیک که می شوی، می بینی که پُر از درد است، آن خضرای دمن دارد. ولی چشم انسانی یک دفعه فریفته این می شود. ولی عقل زندگی می گوید که ما محک هستیم. بگذار ما بگوییم این چه چیز است. وقتی هشیاری ناظر باشد فوراً می فهمد که این شخص یک سبزی مصنوعی پُر از درد دارد؟ یا نه به زندگی زنده است. آره، البته خدا امتحان می کند. ما مرتب امتحان می کنیم. ولی عقل ما می گوید بگذار من محک بزنم. آره.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۶۹

مَخْلَصِ مَرْغِ اسْتِ عَقْلِ دَامِ بِنِ آفَتِ مَرْغِ سْتِ چَشْمِ کَامِ بِنِ

می گوید چشمی که کام را می بیند و می خواهد از هم هویت شدگی ها کام بگیرد و لذت ببرد، این چنین کاری سبب گزند مرغ است، آسیب می زند به مرغ، اما عقلی که کام را می بیند و دانه را هم در دام می بیند، و نمی خواهد به دام بیفتد در این صورت این سبب آزادی مرغ می شود پس ما مرغ هوشیاری هستیم، اگر فضا را باز کنیم، دام را ببینیم، این سبب آزاد بودن ما می شود، خلاصی ما می شود، ولی اگر فقط کام را ببینیم، بخواهیم از هم هویت شدگی ها کام بگیریم، این سبب گرفتاری ما می شود و گزند ما می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۰

دَامِ دِیْگَرِ بُدْ، کِهْ عَقْلِشِ دَرِ نِیَافَتِ

وَ حَى غَايِبِ بِنِ بَدِیْنِ سُو زَانِ شِتَافَتِ

می گوید یک دام دیگر بود برای انسان، وقتی انسان کام را می گوید می بیند و دانه را می بیند، تشخیص نمی دهد دام را و عقلش این را پیدا نمی کند، کشف نمی کند، برای همین هست که وحی غایب بین، یعنی وحی خدا بین به این سو شتافته، می گوید برای همین هست که وحی آمده به پیغمبران و وقتی فضا را باز بکنیم، دم ایزدی به مرکز شما پیغام می فرستد، وحی غایب بین بدین سو زان شتافت، یعنی وحی که پیغامی که بیاید به مرکز ما و آن پیغام سبب بشود که ما بگوییم که خدا وجود دارد، و در اثر تسلیم به ما پیغام می فرستد. و همین طور وحی پیغمبران. برای همین بوده که وحی از آنور آمده به ما بگوید که دامی وجود دارد که تو نمی بینی و این دام، دام هم هویت شدگی هست.



ما چون دنبال کام هستیم مثل بز کوهی گستاخانه می دویم که دام کو؟ همان موقع دام می افتد گردنمان، بعد از افتادن، می گوئیم به دام افتادیم، پس کجا بود؟ کسی به ما نگفت، می گوید: وحی آمده که بگویند دام وجود دارد و تو نمی بینی، هم پیغام به آن زنده بودن دام را می بیند، هم خدا را می بیند، هوشیاری را می بیند، می گوید نمی خواهی به دام بیفتی؟ به این هوشیاری ادامه بده، با من ببین. یعنی برای همین هست که دید خدایی آمده و خواسته دید ما بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۱

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت

سوی صورتها نشاید زود تاخت

بله این ابیات بسیار بسیار پر معنی هستند، جنس یعنی از جنس خدا بودن، از جنس هوشیاری بودن در این لحظه هوشیارانه و ناجنس از جنس من ذهنی بودن، هم هویت شدگی بودن، این دوتا را فقط با خرد زندگی می شود شناخت که من الان از جنس خدا هستم یا از جنس ناجنس هستم. بنابراین با عجله نباید به سوی صورتها رفت، فقط با هوشیاری جسمی صورتها را دید، دوید به سوی آنها که این مال من و بگذاری مرکزت. نه، می گوید وحی از آنور آمده که شما این دید را داشته باشید، این وحی ها این پیغام ها را بزرگان گرفته اند، الان از مولانا همین ها را ما می خوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۲

نیست جنسیت به صورت لی و لک عیسی آمد در بشر جنس ملک

می گوید نزد ما لی و لک یعنی من و تو، نزد من و تو جنسیت به صورت نیست، ما نباید به صورت نگاه کنیم و جنس شخص را تعیین کنیم، جنس شخص مربوط به مرکزش هست، برای همین هست که عیسی در جلد بشر بوده، ظاهراً بشر بوده ولی جنسش از جنس حضور بوده، ما باید به مرکز انسانها نگاه کنیم، شما هم باید به مرکزتان نگاه کنید، ببینید که از چه جنسی هست؟ جنس مرکزتان هست که تعیین می کند شما از چه جنسی هستید.

اجازه بدهید این چند بیت را هم از دفتر ششم پس از این همه گفتگو از آفل بودن دنیا و عاقبت بینی، از جنس هوشیاری بودن، دام و دانه و غیره که صحبت کرده ایم، این چند بیت هم دوباره از دفتر ششم بخوانم از داستان مرغ و صیاد هست، همین طور که مفصل در آنجا صحبت کردیم، می دانید یک هوشیاری، یک پرنده ای از آنور می آید و دنیا، صیاد برایش دام گذاشته و بالاخره این مرغ چون به ذهن می رود و استدلال های ذهنی می کند. گرچه که دنیا یعنی صیاد پیغام هایی به او می دهد، از آفل بودن و غیره که از این دانه هایی که الان می بینی بگذر، برای این که یک دانه هایی در آنجا هست ولی در آنجا تله هست و صیاد هم پنهان شده در زیر برگ ها. یعنی این دنیا پنهان هست ما نمی بینیم، فقط دانه ها را می بینیم، خلاصه پس از داستان طولانی و بحث بین صیاد و مرغ ما، مرغ وقتی می افتد به ذهن، نمی تواند درست تصمیم



بگیرد، بالاخره از صیاد می پرسد که این گندم ها مال کی هست؟ و می خواهد با دید هم هویت شدگی ها و استفاده از یک سری استدلال های قوی ذهنی، موجه جلوه بده که من از این دانه ها باید بخورم، پس چند بیت آخری را برای شما می خوانم که مرغ از صیاد می پرسد:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲۶

بعد از آن گفتش که گندم آن کیست؟

گفت: امانت از یتیم بی وصی ست

پس مرغ از صیاد می پرسد که این دانه های گندم که من می خواهم بخورم اینها مال کی هست؟ و صیاد می گوید که اینها از یتیمی هست که قیم ندارد، یعنی نباید اینها را بخوری. و نشان می دهد که حتی صیاد یک استدلالی را به او نشان می دهد که نباید بخورد، یتیم بی وصی یعنی مال یتیم هست، تو نباید بخوری. یا شاید مولانا می خواهد استدلال کند اگر این را بخوری تو دام می افتی و از خدا جدا می شوی و یتیم می شوی و خلاصه نباید بخوری.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲۷

مال ایتام است، امانت پیش من زان که پندارند ما را مؤتمن

مال یتیمان هست می گوید پیش من امانت هست، برای این که مردم فکر می کنند من آدم امینی هستم، یعنی دنیا می گوید، یعنی می گوید مردم می پندارند من امین هستم، ولی من امین نیستم. برای این که من از جنس گذرا هستم، من پیغامهایی دارم به تو می گویم که تو این دانه را نخور، اگر بخوری یعنی هم هویت نشو به تله خواهی افتاد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲۸

گفت: من مضطرم و مجروح حال هست مردار این زمان بر من حلال

می گوید درسته که آیه قرآن می گوید مال یتیم ها را نباید بخوری، ولی یک آیه دیگر می گوید که آدم اگر در اضطرار باشد می تواند بخورد، این زمان مردار هم حتی برای من حلال هست. آیا در این جهان ما مضطر هستیم؟ نه هیچ کدام مضطر نیستیم، پس چرا حرص و طمع داریم که بیشتر با دانه ها هم هویت بشویم و بخوریم و استدلال می کند که من مضطرم.

و اشاره می کند به این آیه که قبلا خواندم این را و می گوید که یک حکم شرعی را مرغ می گوید که طبق این حکم من می توانم از این دانه ها بخورم، برای این که من حالم خوب نیست، مضطرم و آن دانه ها دارد من را می کشد. در واقع مولانا می خواهد بگوید که با دانه ها هم هویت شده و نیروی جاذبه بیرون که همین دانه ها باشند، دارد می کشد.



قرآن کریم، سوره بقره ۲، آیه ۱۷۳

...فَمَنْ اضْطُرَّ غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ...

ولی آن کس که مجبور شود به خاطر حفظ جان از آن اشیاء حرام بخورد، در صورتی که علاقه‌مند، خوردن و لذت بردن از چنین چیزهائی نبوده و متجاوز از حد سدّ جوع هم نباشد، گناهی بر او نیست.

«غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ»: نه طالب و راغب آن باشد و نه از حد ضرورت تجاوز کند.»

یعنی مرغ دارد این استدلال را می‌کند که من باید این دانه را بخورم. و می‌گوید که نه طالب و راغب آن باشد. و نه از حد ضرورت تجاوز کند، اشاره می‌کند که من می‌خواهم از این آیه استفاده کنم و این گندم‌ها را بخورم. یعنی ما در ذهن استدلالات غلط می‌کنیم برای این که با چیزهای بیشتر هم هویت بشویم و کار را با ذهن توجیح می‌کنیم. ولی صیاد به او گفت که اگر ذهن بیایی، مغلوب من خواهی شد و الان شما می‌دانید چرا؟ علتی که من می‌خوانم این هست که در ذهن ما عینک‌های مختلفی داریم، الان فضا را باز می‌کنیم با عینک خدا می‌بینیم، همین که یک لحظه خشمگین بشویم یا فضا را ببندیم و ذهن عینکش را بگذارد و این صیاد بگذارد، ما غلط می‌بینیم، از این غلط بودن می‌رویم به غلط بودن دیگر، به غلط بودن دیگر، به غلط بودن دیگر، دیگر نمی‌فهمیم دیگر داریم غلط می‌بینیم و غلط انجام می‌دهیم و خردی در این دید ما نیست، و این کلک را ذهن به ما، یا من ذهنی می‌زند، پس مرغ می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲۹

هین به دستوری ازین گندم خورم ای آمین و پارسا و مُحْتَرَم

می‌گوید، اگر اجازه می‌فرمائید من از این گندم‌ها بخورم و می‌خورم که تو هم بسیار آمین هستی، نه مردم هم اشتباه می‌کنند، شما بسیار پارسا هستی، محترم هستی، قابل احترام هستی، من هم به شما اطمینان دارم، بله، صیاد می‌گوید که، از این بیت شما خیلی استفاده کرده اید،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

گفت مُفْتیِ ضَرُورَتِ هِم تویی بی ضَرُورَتِ گَر خوری، مُجْرَمِ شَوی

یعنی این دنیا بعنوان صیاد به ما که عقل زندگی داریم به ما می‌گوید که فتوا دهنده ضرورت، که اینکه نیاز داری یا نداری تو هستی، از من نپرس. اگر ضرورت نداشته باشد و بخوری، مجرم خواهی شد. و ما ضرورت ندارد خیلی چیزها را می‌خوریم، یعنی ضرورت ندارد، که چیزهای بیرونی را عینک دیدمان قرار بدهیم و می‌دهیم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱

وَرْ ضَرُورَتِ هَسْتِ، هَم پَرهیزِ بِهْ وَرْ خُورِی، باری ضَمَانِ آن بِدِه

می گوید، اگر هم عینک هایی داری که با آنها می بینی و فکر می کنی ضرورت هست، یعنی صیاد به او می گوید، ور ضرورت هست هم، یعنی اگر الان با عینک های ذهن می بینی و فکر می کنی ضروری است، بهتر است شک کنی به دیدت، مثل ابیاتی که خواندیم گفت که به خودت بدگمان بشو که من بد می بینم، پس پرهیز بهتر است، اگر خوردی باید تقاضش هم پس بدهی، خورد و افتاد در تله. بله، شروع کرد به نالیدن و پس از اینکه افتاد در تله، و ضرورت را تشخیص نداد، افتاد در تله، شروع کرد به آه و ناله و مولانا این بیت را می آورد می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۴

بَعْدِ دَرَمَانَدَنِ چِه اَفْسُوسِ و چِه آه؟ پِیش از آن بایست این دُودِ سیاه

بعد از اینکه افتادی در تله و درمانده شدی و بعد از اینکه دیدت را خراب کردی، افتادی در دام، افسوس و آه به درد نمی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۵

آن زمان که حِرصِ جُنُبید و هوس آن زمان می گوای فریادرس

آن زمانی که حرص آدم می جنبد، هوس هم هويت شدگی با چیزی در بیرون، آن زمان که توجه تو را دارند می دزدند، آن زمان باید خدا را یاد می کردی و توجه ات را نمی گذاشتی بروی، نه اینکه الان که افتادی در تله،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴۰

آن زمان که دیو می شد راهزن آن زمان بایست یاسین خواندن

چون پس از اینکه افتاده بود در تله شروع کرده بود تازه یاسین را می خواند، یاسین را می گوید، سوره یاسین، مرغ، آنموقع که دیو حمله کرده بود و راه تو را می زد، آنموقع باید یاسین را می خواندی نه پس از اینکه به دام افتادی،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴۱

پیش از آنکه اشکسته گردد کاروان آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

قبل از اینکه کاروان شکسته بشود و دزد همه چیز را ببرد، آن زمان این طبل را باید می زدی، آره و این مربوط به قصه ای است که بعد از این قصه مولانا می آورد، می گوید که کاروانی داشت می رفت، یک آدم قوی هیکلی را گرفتند تا از کاروان نگهداری کند و شب خوابیده بودند، دزدها حمله کردند و دست و پای این مرد را بستند و همه چیز را غارت کردند و بردند و پنهان کردند. و بالاخره کاروانیان بیدار شدند، دیدند که همه چیز رفته و به این مرد گفتند چرا فریاد نزدی، چرا داد و قال راه نینداختی، گفت که آن موقع موقعیت نبود من داد بزنم، الان که موقعیت پیش آمده الان داد می زنم و فریاد می



زنم، هر چقدر می خواهی داد بزمنم، که آی دزد، آی دزد، آی دزد. گفتند که هر چه قدر داد بزنی به درد ما نمی خورد. می خواهد بگوید که ما هم هویت می شویم، به دام می افتیم، بعد داد و قال راه می اندازیم که دزد آمد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱

آشکارا دانه، پنهان دام او خوش نماید از اولت انعام او

می گوید همیشه دانه آشکار است، ولی دامش پنهان است، هر دانه ای که ما می بینیم و توجه ما را می دزدد، باید دام را هم ببینیم، ولی لذت آن دانه به نظر در اول خیلی خوشایند می آید، بله اینها هم ابیات تکی است، چند تا از آنها را می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۳

چون به آخر فرد خواهم ماندن خوباید کرد با هر مرد وزن

چون در آخر تنها خواهم ماند، پس بنابراین بهتر است با هیچ مرد و زنی خو نکنم. یعنی هم هویت نشوم، آره، این آیه را می آورد مولانا و آیه مهمی هست و می گوید:

قرآن کریم، سوره انعام، آیه ۹۴

«لَقَدْ جِئْتُمُونَا فُرَادَى كَمَا خَلَقْنَاكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ...»

«به راستی که نزد ما تنها آید، همان طور که نخستین بار آفریدمتان.»

یعنی هر کسی که بسوی خدا می رود و از جهان برمی گردد، باید تنها برود، نه اینکه بگوید همسر هم بیاید، بچه ام هم می آید، با مردم بروم، از زبان این آیه مولانا می گوید که: چون شما را تنها تنها آفریدم، تنها تنها هم باید بسوی من بیایید، توجه می کنید، مهم است این. من ذهنی مقایسه می کند، می گوید که: خوب اگر این چیز خوبی بود که ایشان هم می رفتند، اگر باید از جهان برگردیم به سوی خدا، در این لحظه به او زنده بشویم، چرا پس بقیه مردم نمی آیند؟ همسرم چرا نمی آید؟ او هم که می شنود و می داند این چیزها را، او چرا نمی آید؟ بچه هایم چرا نمی آیند؟ فامیل هایم چرا نمی آیند؟ دوستانم چرا نمی آیند؟

نمی آیند، تو تنها باید بروی، تو تنها باید تعقل کنی، تو باید مسئولیت تشخیص را بر عهده بگیری، غزل از اینجا شروع شد که اگر سری هوس رفتن به سوی او را نداشته باشد، سر نیست اصلا، جانی که با نظر نبیند، نظر نیست، جان نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴

رو بخوایم کرد تا آخر در لحد آن به که کنم خو با احد

چون همه مان یا من آخر سر به قبر خواهیم رفت و این تن خواهد مرد، و با خدا خواهیم بود، بهتر است که همین الان و از این لحظه به بعد با او خو کنیم، یعنی با کس دیگر یا چیز دیگر خو نکنم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۷۱

گر تو اول بنگری چون آخرش فارغ آیی از فریب فاترش

می گوید اگر تو اول نگاه کنی که آخرش چون خواهد شد و چگونه خواهد شد، از فریب سست این دنیا و چیزها و آدم ها، فارغ می آیی و آزاد می شوی، اول ببین آخرش چطوری خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۷۲

جوزِ پوسیده ست دنیا، ای امین امتحانش کم کن، از دورش ببین

می گوید این دنیا گردوی پوسیده است، ای بزرگوار، ای انسان قابل اعتماد، یعنی ای کسی که از جنس حضور هستی و از جنس خدائیت هستی، توجه کن. می گوید دنیا گردوی پوسیده است، امتحانش نکن، از دور به آن نگاه کن، نگذار این گردوی پوسیده را در مرکزت، بله، اینها تک بیستی اند،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۸۹

دید خود مگذار از دیدِ خسان که به مُردارت کشند این کرکسان

تو، مولانا می گوید، فضا را باز کن با دید هوشیاری خودت تعقل کن ببین، این دید را هشیارانه کنار نگذار، که از دید فرومایگان، یعنی کسانی که من ذهنی دارند، یعنی از دید جمع ببینی. یعنی دید خود را کنار نگذار که دید من های ذهنی دیگر را ببینی. و ما می کنیم این کار را، خیلی از ما دنبال جمع می رویم. و می دانیم که همه شان عینک های هم هویت شدگی دارند، همه شان تقلید می کنند، همه شان در ذهن هستند، همه شان شک دارند، هیچکدام به خدا زنده نیست، من چرا باید دنبال آنها بروم؟ برای اینکه این جمع، این خسان، انسان را به مردار می کشند، اینها مثل کرکس هستند، مرده خورند، مرده خور یعنی همین درد خور، همین زندگی را بکشی و بعد بخوری. یعنی این لحظه به خود زندگی مرتعش نیستند، به خدا زنده نیستند، یکی هست در این لحظه به بی نهایت او زنده است، زندگی در او می جوشد می آید بالا، شادی می جوشد می آید بالا، یکی هم نه، در ذهن زندگی می کند و از هم هویت شدگی ها تغذیه می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸۵

چشم بینا بهتر از سیصد عصا چشم بشناسد گهر را از حصا

پس چشم بینا، یعنی چشمی که از حضور بدست می آید، از نظر بدست می آید، ابتدا از فضا گشایی بدست می آید، بهتر از سیصد عصای ذهنی است. ولی به ما گفته است که اگر چشم بینا دارید، بد نیست از عصا استفاده کنی، عصای حزم و



استدلال، دید انسانهای بزرگ، اگر نداری. اما اگر داری چشم بینای خودت را بکار بگیر، این چشم بیناست که گوهر یعنی حضور را، از حصار یعنی ریگ، سنگ بی ارزش، یعنی هوشیاری جسمی، من ذهنی تشخیص می دهد. یعنی این چشم بیناست که می فهمد و این مولاناست نه من ذهنی.

مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
 Frequency: 11034
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
 Symbol Rate: 22000
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
 Frequency: 11766
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>